١٥١



کتاب انتخاب انتخاب مثنوی





[illegible]

هو الفتاحی

فهرست ما فی هذا الانتخاب من الفصول والابواب

رشحهٔ چهارم در صمت — رشحهٔ پنجم در سهر — رشحهٔ ششم در جوع

رشحهٔ هفتم در صبر — رشحهٔ هشتم در ترک تقلید — رشحهٔ نهم در نیاز و دعا

رشحهٔ دهم در خمول

نهر پنجم در آنچه در وسط سلوک بکار آید مشتمل بر ده رشحه

رشحهٔ اول در حسن خلق — رشحهٔ دوم در صدق و وفا — رشحهٔ سوم در جود

رشحهٔ چهارم در شکر — رشحهٔ پنجم در رضا و ترک حسد — رشحهٔ ششم در قناعت و ترک حرص

رشحهٔ هفتم در تواضع و ترک عجب — رشحهٔ نهم در حلم — رشحهٔ دهم در اخلاص

نهر ششم در صفاتی که سالک را بنهایت طریق رساند مشتمل بر هشت رشحه

رشحهٔ اول در سماع — رشحهٔ دوم در ذکر — رشحهٔ سوم در تفکر

رشحهٔ چهارم در یقین — رشحهٔ پنجم در معرفت انسان — رشحهٔ ششم در معرفت قلب

رشحهٔ هفتم در معرفت روح — رشحهٔ هشتم در تصوف فقر

عین ثالث در بیان لوامع انوار حقیقت مشتمل بر سه نهر

نهر اول در عشق مشتمل بر شش رشحه

رشحهٔ اول در صفات عشق — رشحهٔ دوم در صفت عشاق — رشحهٔ سوم در فنای عاشق و غلبات عشق

رشحهٔ چهارم در عشق مجازی — رشحهٔ پنجم در تجرید عاشق — رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق و معشوق

نهر دوم در حقایق مشتمل بر پنج رشحه

رشحهٔ اول در مشاهده — رشحهٔ دوم در قبض و بسط — رشحهٔ سوم در سکر و جنون

رشحهٔ چهارم در قرب — رشحهٔ پنجم در وصل

نهر سوم در نهایات مراتب سلوک مشتمل بر سه رشحه

رشحهٔ اول در معرفت مراتب آن — رشحهٔ دوم در فنا و بقا — رشحهٔ سوم در توحید و درجات آن



حمدی که عیون اعیان عوالم قدس وابصار بصایر ارکان صوامع انس
بجلوات رشحات انوار ریاض کمالش منور گردد و شکری
که شمامات صافات محافل جبروت وحافات مجامع ملکوت
بروایح نفایح انوار اطوار وشمایم نسایم آثار اسرار جمال
جلالش مطیب حسنوی ومعطر شود نثار حضرت واجب الوجود عم
جوده که لب لباب معنوی را که مرآت الخضر بین است بشرف انتخاب
از مثنوی که حالین غیب وعیان است مشرف گردانید که ولقد
کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر وصلات صلوات
حقیقت سمات تحفهٔ روضهٔ مولانا ومولی الوری که بحکم لولاک
لما خلقت الافلاک مرآت الذات اشارت بدوست
ومستجمل الصفات عبارت ازو والسلام علی آله وصحبه النجباء
علی منوالهٔ چون بفرمان غیبی وایماء لاریبی تحریر رساله
در انتخاب مثنوی للحضرت الولی المولوی صفوت الاولیا
العارفین اسوة الاصفیاء الکاشفین سلطان المجد وبرهان
المحبوبین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال
الحق والیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله
بسلسال الوصال روحه وزاد فی غرف شرف القرب فتوحه
اتفاق افتاده است ونکته چند از حقایق ام الکتاب
مناسب وقت وزمان از حکمت غیب بر منصه بیان جلوه
یافته وشرح جمال عرایس نفایس آن رقایق وکشف
کمال فراید عواید آن دقایق بلی وقوف بر انواع مقدمات
موقوف ومتعذر است وارتفاع نقاب خفا از وجوه معارف
آن کلمات که در حجب عبارات خفیه وتتق اشارات کلیه قدم
بر سر بازار بروز نهاده اند بی ارتکاب ریاضات
وتحمل مشقات مشکل ومتعسر انسب آنست که تا نیابانتخابی دیگر از آن نسخه که موسوم است
عنان عزیمت معطوف گردد
بر وجهی که نسبت با ناهجان طریق طریقت وسالکان
مناهج حقیقت فواید آن اعم واشمل وعواید آن اتم
واجمل بود بعد الاستخاره والاستجازه بتشیید
مبانی این معانی اقدام رفت وبیتی چند بر نسق خاص
وطرزی بدیع رقم تسطیر یافت نام او لب
لباب معنوی انتخاب انتخاب مثنوی وچون سالکان
از استقامت بر منهاج شریعت واتصاف وتخلق
بصفات ارباب طریقت وتحقق بمقامات اهل
حقیقت چاره نیست لاجرم جهت انتخاب را مواد
این معانی سه عین متعین ساخته که عین اول جامع اطوار
شریعت باشد وعین دوم مخزن اسرار طریقت وعین
سیم مطلع انوار حقیقت وباز اجزاء زلال نوال هر عینی
چند نهر منشعب ساخته مشتمل بر رشحات که منظر ومنظر تفاصیل جمل
آن باشد معتبر گردد ودر هر محل که سخن مستدعی بسطی
ومقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریقه اخیرا الکلام
در آن باب شروعی خواهد رفت والتماس اصلاح
هفوات از کرم عمیم اهل کمال مأمول است وعذر زلات
عند کرام الناس مقبول بزرگان خورده بر خردان
نگیرند برحمت عذر ایشان در پذیرند ومنه التوفیق والهدایة
والارشاد منه المبدأ والیه المعاد وقبل از شروع در اجزاء

عنوان نثر بتقدیم نکته چند از انچه در اوایل رسایل
بحسب عرف و عادت از مناجات و نعت و منقبت کتب
و تعریف باعث آن زبان زده اقلام و آشنا شده
افهام گشته انسب می‌نماید و اولی و له الحمد فی الآخرة و الاولی و له
مناجات اول در اوصاف بحار موهبت الهی که سر تشنگان
ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه دعوت استحقاق
وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استغفار بخشید و هو المفضل الجواد

مناجات اول

ای گمینه بخشش ملک جهان — من چه گویم چون توی دانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که قلب تیره را انور کنی
می کنی خیر و زمین را آسمان — می فزایی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت مستی و مخموری نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را مهر هر صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجه شادی فرخنده ایم
روز نور و مکسب تابم توی — شب قرار و سلوت و خوابم توی
ای خدا از فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچ کس نبود روا
عقربت پر رحمت و پر کرم — عاشق تو هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریاست — مس و نقره بنده آن کیمیاست
خلق باشد دیده اعمی زنج کرم — دیده ده کاین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که نکند نسبت از سبب الهی بیند

یا الهی

یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زو جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
با حد تو در جمال و در کمال — در نگنجد بی حدیم در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی حدی مستی لئیم
بهره ده زان بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخشش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
بیشتر از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو مکردان نیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جوی دهد — هر خسی را بر سر و روی نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوندان تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
آب و آتش نعل باشند می بجوشش — مستی تو که گذارد عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده — مست کرده سر بصحرا داده
گر چه نشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست
ای شهنشه مست تخصیص تو اند — عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نه بیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از خود زدن

در بیان اجابت دعای بنده برحمت و
میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آن را بلا نه د
عنایت شناختن و اگر نه خود میل دعا دادی کرا داعیه
این جرات بودی و اگر نه اراده اجابت داشتی هرگز بدعا

نوع حوری رمز ... مثنویه این حالت

ونه بیان ... مثنوی که این مقال و هو اسد الکبیر المتعال

ای خداوندی که از تو رحمت و نو — رحمت بازار ما کرده رو

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — این دعا هم از تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی همه مسبوق تو

عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیترست

من که باشم که بگویم عفو کن — من چه الکه باشم از اسرار کن

ای تو پاک از جهل و علت پاک از آن — که فراموشی کند بروی نهان

چون کسیم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا

این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب نان این طلب تو داده — گنج احسان بر همه بگشاده

این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب

ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از او هکبیر — نقل و باده و جامت از او حکیم

در بکیری کیست جست و جو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند

منکر اندر نفی ما و ثبت نظر — اندر اکرام و عطای خود نگر

در کستدهای حد و ... هنگام حیرت در آن ذات که کنه هویتش نه بمرتبه ایست که بوجود مفهوم و مدرک و معلوم گردد ولا یحیطون به علما جل عن الفکران

یحیط

یحیط به بسببه انه لا اراک هو جل عن التمثیل و عزه عن التصویر لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقلها و وهمها

قطره دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش

قطره علمست اندر جان من — وا رهانش از هوا وز خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه خامم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی

دیده بخشای تا بینا شوم — دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو — کی شناسد وصف مور از جبر هو

ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای تو بیرون از وهمها وز بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر

از بی ادراک تو هر جا که هست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرت صور و عبارتست از مرتبه واحدیت که اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیت است و ظهور ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و هر دو این دو وصف مقام حیرتی باشد بحیرت و دهشت کما قال

از بی ادراک تو هر جا که هست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

در صفت خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم

و قطب الاقطابست و اکابر ارباب تحقیق متفق اند بر آنکه
حضرت رسالت خلیفهٔ مطلق است و آدم و هارون و داود
علی نبینا و علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت
کاملهٔ جز بر بالای والای او راست نیامد و اینجا لطیفهٔ
من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکتهٔ من رآنی فقد رای
الله رو نماید و بجهت این کمال خاتم ختمیه بنام نامی او
منتقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و دین
انور و شرع ازهرش از نسخ و تغییر مبرا و معرا
ماند که وانا له لحافظون و الی هذا اشار المولوی فی المثنوی
المعنوی

چونک گشت از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو
شاه‌زاده باغ جانها شرح اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
درکف دخترها تو خاتمی / در جهان روح بخشان خاتمی

معنی ختم

معنی ختم علی افواههم / وا شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را کشاد اندر کشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول
بمرتبهٔ او ادنی که تعیین اولست و باطن مقام قاب قوسین
یعنی قوسین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت
و فاعلیت

آنکه او از پرده گوشش شکست / در رسید او از براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کج شد از تو معنی سنی
کاه بر باد اولیا در سکون / جست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک بیرون کن گذر / وانگهان نظاره کن ان کار و بار
ماه و عقد آسمان از روشنی / می برد اندر حیرت و خنده همی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیشها جمله عیانا باز گشت — چند جان داری که جانان پر ولیست
جبرئیلا گر بسر یکی جو عزیز — نور شمع پروانه وز شمع تیز
شمع چون دعوت کند وقت گریز — جان پر پروانه را چه پرهیز ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مرتبی را که سرمه حق کشد — گر بود او در نیم ابر رشد
نور او بالا ذرها غالب شود — انچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شد نیز یاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوششان قاضی جانب شاه کنند
قاضیان را در حکومت این نخست — شاه داند نزد او چشم درست
گفت شاه از آن بجای دیده است — گو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوب است شید — ناظر حق بود و روز و بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند — جنبشش فخر را معادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
نام حق عدلست و شاه نام اوست — شاه عدلست زیر دو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاه آید شاه را
عشق حق و سر شاه بازش — بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاه باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد — ما که در شب آفتابش دیده شد

نعمت سوم در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مر امت مرحوم را بواسطه صفاء استعداد و وجود مناسبات تواند بود.

گفت پیغمبر که روز رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد — وا رهانم از عقاب نقض عهد
وز جحیم بجرشان دوری دهم — پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبی خواست چیزی از خدا — من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیله شفاعتست و آن وقتی باشد که بنده با نتهاج منهاج متابعت آن حضرت حسب المقدور قیام

نماید

نماید و توجه بدست ولب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال وشارع افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه درین حکایت می فرماید

از انس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد که بعد طعام — دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسفید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندر آن دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چه ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیعست این جهان و آن جهان — این جهان ز دین و انجا ز جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما — وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در بطون — اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

نعمت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلافت بزرگوارش علیه و علیهم السلام بدانکه ظهور قطب الاقطاب آن باشد که بمظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تدبیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای خود می بیند که تربیت و ترتیب ایشان قیام نماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبیل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهرست آن شخص نوعی و نبیست ما دام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر آینه یکی از کمال بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود بنیابت او و می شاید که آن نایب متعدد باشد چون انبیای بنی اسرائیل یا متفرق بود چون اولیای لاحقین که آن

اولاد وصیین وعترت طاهرین آنحضرت شد بحقیقت و فرزندان بزرگوار
او بحسب جامعیت علم وعصمت و تقدس من قال بعزت استغفرت
عن الرجل الکوری وانحی به والتابعین الا ایمة و هر یک را
در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و انشاء الله
بعد ازین شرح مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
گفت مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / برمزاج آب گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیزی دگر
هرچه دارد از ثریا تا ثری / می سپارد این یکی تا دیگری
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی معنوی

صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف
نامتناهی است و اوست اصول اصول دین در کشف اسرار وصول

و یقین

و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص
زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان از افنا اتقد رحیق
الحقایق بیرکات اسراره وانار قلوب المستفیدین بشعلات لمعات
انواره چنانکه حضرت سلطان المعشوقین میفرماید

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
ما چو خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
این چه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شاخ خرما تازه هر جان ببین / میوه ها در بسته زاب جان ببین
این سخن شیرست در پستان جان / با کشنده خوش نمی آید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابمت ای زن مرد / می گریزد نکتها از دل چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
آن رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند این امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
کی گدا باشند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صد قوادسلیخ تیغ و اسکیر

در بیان آنکه عاشق تو انسطار طالب مستمع تر گر سخن
عشق نکوشید و سبب منکر ان طریق خاموشی نبود و چون
در گفتن ما موزمین عند الله اینست جز رسانیدن
چاره نبود هر چه ما کس متابعت کرد و خواه نکند و ما علی
الرسول الا البلاغ المبین

اسب خود را ای رسول آسمان   در بلوای منکر ران در جهان

نوح چون آن ترکی که استیزه نهند   استیزش اندر آتش خندق جهید

گرم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته   همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عصیان کند   آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جبر از دان انبار نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار   با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود   دمبدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خودی تند

چونکه سرکه سرکگی افزون کند   هر شکر را واجب افزونی بود

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند   نوح را دریا فزون میریخت قند

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند

بی رو پیغمبران شوره بسر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند   گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ وع وع کند   سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه را بتگ   ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

ای بریده آن لب و حلق و دهان   کو کند تف سوی ماه و آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی   تف سوی گردون نیابد مسلکی

هر که بر شمع خدا آرد تفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او

علمها نکتها چون تیغ الماس است تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا

دگر خیال بداندیش قاصر فهمان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و احوالات سالکست تحقیقت حال آن بینا ناشدن و از بطون آن غافل گشتن و او را ناقص

گفتن و نقصان را جمع بدین نسبت ز مثنوی چنانچه کافران نسبت بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین می‌گفتند و کمال قرآن را از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح والبدر یلوح

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای   سر برون آورد چون طعانه‌ای

کاین سخن پستست یعنی مثنوی   قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر و بحث اسرار بلند   که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا (مقامات)

شرح و حد هر مقام و منزلی   که بپر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن   اینچنین طعنه زدندش کافران

که اساطیرست و افسانه نژند   نیست تعمیق و تحقیقی بلند

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد   کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو   اینچنین آسان یکی سوره بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی   باطنش را کن نکو گر کاملی

حرف قرآن را بدانکه ظاهریست   زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سوم   که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی نظیر و بی ندید

این سخن مجهول عصای موسویست   یا بمانند فسون عیسی است

تو مبین کو آن عصا را سهل یافت   آن به پیش بحر اخضر را شکافت

تو مبین زان فسون عیسی حرف و صوت   آن به پیش گور دی گریزان گشت موت

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یکلقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده‌ای بی نی بحر گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد گرد

تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه   یک قدم واپیش نه بنگر سپاه

دیده‌ها را گرد او روشن کند   کوه‌ها را مردی او برکند

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه میپنداشتند / تخم طعن و کافری میکاشتند
خود بدیدیت ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه شدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
شسته کار زیست بر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات چون رود نیل در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود این از و شربت حیات می‌چشید و آن از و چاشنی مرگ می‌یافت

نحن قسمنا بینهم معیشتهم

مصراع

روزی بقدر همت هرکس مقدرست

آب نیلست این حدیث جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما
میشنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
پس بخود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آب ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / کو طفیلی در نتیج بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
تو بدین تزویر چون نوشی ازان / چون حرامش کرد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
[illegible] بیرون کن گوش / تا که گوش آید از گردون خوش
هوش دیگر باید از وی هوش وار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
منقطع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
مکثهای حکمه آمد بر سیاه [illegible] / هر یکی زینسان [illegible] اندر جهان

دید جا گشت دل از مثنوی / می کند در جان هستی زان مثنوی
ست عاشقی خشک این باز باد / تا اندر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ور نه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدا این ما نظر را ببند / گوش ما را چون حلقه داری این سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چشمان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
گاه ده آلوده کا ... العجل / در ذات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقه گان نور نحن الصافون

و صفه حضرت قدوة العارفین امام الهدی و الیقین و
... الله بین خلیقته و صفوته فی بریته مفتاح خزاین
العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء
الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف
بابن اخی ترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی
معنوی و مستدعی نظم آن بود

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ئی / می کشی آن سوی که دانسته ئی
مثنوی را چون تو مبدا بوده ئی / گر فزون گردد تو افزون کرده ئی
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
بی شکی مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده / چون گشادش داده ئی بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را شرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود غیبت تو عین غنی / دیده و اما بغایت روشنی
دیده و غیبت چو غیبت اوستاد / کم مباد از جهان این دید و داد
با و عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گلست
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می رانش کو پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین بر آنش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین ناد / اوستاد اوستادان اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
قدر تو بگذشت از درک عقول / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
من نگویم وصف تو تا ره برند / پیشتر زان کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم اند و گمان
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها / که بپوشند نور خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گویمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوانرا دل کینه ورست / یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین دوم در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و تحقیق این عین که صفت آنست از صفت مشرب بوارد و آن موارد روی می نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار و هی

از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این بر رشحه تسکین غلغل متعطشان بوادی طلب میدهد رشحه اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد و تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یک

ازین

ازین دو قسم آخرین اگر برتر حد علم واقف است آنرا علم الیقین خوانند و اگر ازان حد تجاوز کرده بعینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از بازی تقلید بسر حد تحقیق نزول کند و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بجز قوالی عمل کار نیاید

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطبوع جانست و نظر / جسم را زان هم نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که با ایمان سلطان العارفین ابا یزید بسطامی قدس سره حسرت میخورد و لیکن طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران را خود در حساب نمی داشت که آنرا جسم بی جان می دید

بود گبری در زمان بایزید / گفت اورا یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری / تا بیابد صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت این تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان که آن ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
باز ایمان گرخود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابانرا مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت / گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنوده‌ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیر ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطره‌ای ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و یهود
هست ایمان از پی پروردگی / نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود و شهادت عرفا و آن استغراقی باشد بعد از استهلاک کما قیل استهلکوا فی الحق فصحوا و استغرقوا بعد افنا بتوحید و در سیوم مرتبه سیر

وگفته اند

شهد الله انه لا اله الا هو رو نماید و الملائکة [illegible]

و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن باشد بافعال و اقوال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکویی او جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از پگاه
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا ندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال و خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
گر غرض اظهار سر جوهرست / اصل باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدق که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواهی قولیست / حفظ عهد اندر گواهی فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ببست / ور گواه فعل کژ پوید ببست
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کن فعل خود کان بی زبان — باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
تا هر تن عضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتن و عین بیان
رفتن بنده چو خواجه کواست — که منم بنده و این مولای ماست
جنبش و هر دمی خود اشهد است — که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

مرتبهٔ سیم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مؤمنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نسبت است و اثبات نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیم عبوذیت و آن خاصهٔ اخص الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریق خدمت بسر وی غرض تا وقتی که مزد برسد

ما خلقت الجن والانس بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
نیست حقت خدمت کردنش — شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مر ترا مانع شود — از عمل آن نعمت ضایع شود
دار روی مردی بجو اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می رود — جانش از رفتن شکفته می شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد — آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات بطاعت مصروفست و کمال

سیر بندگی

بر بندگی و فرمان برداری موقوف

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان را فی صلوة دایمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار — راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زرغباً وظیفهٔ عاشقان — سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغباً وظیفهٔ ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست — با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در شنند — خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر اوراد و شب زنده داری از آداب رعایت طریقهٔ ادبست

شبنمی در پیش آن دریای نور — چه نماید در نگر ای پر غرور
رو ممکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی برکند
با دم شیری تو بازی میکنی — با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت هر یک واجب دارند شارع طلب از اصحاب معانی این نهر بشش رشحه منقسم مقتضی الزام شوند

رشحهٔ اولی در بیان طهارت و آن در لغت رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است مر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس خواطر و میل بملاهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میلان بدان او را طاهر الجمعیه گویند و از این بالاتر مرتبهٔ طاهر السر است و آن ست باشد که طرفة العینی از حق تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است

غافل نشود تا بر نتیجه و ثمره که حقیقت طهارت که آن طهارت غیب از دید طهارت برسد

ای نجاسة ظاهر از آبی رود / آن نجاسة باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان گشتن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / وان نجاست نیست بر تن ظاهرا
نی هر کافر ملوث نیست ز ریح / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید مشام / وان نجاست بویش از ری تا شام
تا نگیرد جسم شو زآب عیان / انچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش را بر تو زند
مظهر غفران او شد انبیا / رحمت اهل خصوص انداولیا
از خدا گیرند رحمت دمبدم / تا فرو شویند ما را از کرم

تمثیل در این باب که آب رحمت اولیا مظهر او ناس طالب حق است و مظهر آن آب باز رحمت حضرت و ماهیت چنانچه آب همه پلید بها را پاک میکند و خدای تعالی باز آب را پلید را پاک کند

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
همین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرا بیست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامهٔ آب را
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف

لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا درکشش
راههای مختلف می راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را انابت بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بی جان چه جان نماز حضور دل است که لا صلوة الا بحضور القلب وان صورتی از ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل می لالست و نماز خواص بخضوع جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراض است بکلی از ما سوی الله و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفه قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق و در همین معنی حضرت مولوی قدس الله سره العزیز می فرماید که

مرا غرض ز نماز آن بود که یک ساعت / غم فراق ترا با تو راز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو / نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و یقین باید دانست که حرفت نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان گشت
در کوی خرابات کسی را که نیاز است / هشیاری و مستیش همه عین نماز است
اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی موجوده در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از آنست دانا گردد تا غفلت نمازش بکلی از و از قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقیست میسر نباشد

این نماز آمد سلوک معنوی / لیک و لیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عیوب / هیچ مؤمن را نبیناد و چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / در خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماند دل از غم و نیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
بین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد

وز همه

وز همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
پنج حس ظاهر و پنج درون / در صف اند اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

رشحه بیست و سیم در بیان روزه وآن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کائنات وگفته اند که روزهٔ جسد باز ایستادنست از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن دل است از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفات بکل انام و روزهٔ سر استغراقست در بحر مشاهده علی الدوام آنکه روزهٔ صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که وافطروا لرؤیته

روزه ظاهر هست امساک طعام / روزه معنی توبه دان تمام
این دهان بند و که جزئی کم خوری / وان ببند از چشم و غیرش منگر
روزه کردگار تقوی از خلال / در خورش وان که نبود اتصال
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد عکس زنها کی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
روز گیرا انتظار اانتظار / از برای آش بالا مرد دار

باقی سخنان که متعلق این بابست در بیان حج گفته خواهد شد

رشحه بیست و چهارم در بیان زکوة و آن شرعا بر جزئی بچند معین لازم شود با وجود شرائطش و در حقیقت بر همه چیزی

زکوتی واجب است

کما قیل کل شیء زکوة و زکوة الجمال رحمة مبتلی
وگفته اند که زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا و زکوة معنی
انفاق دل و روحست برای خدا و اشارت بدین هر دو قسم گوید

جوشش و افزونی از دخل زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
جو و کر باید انچنین بازار را — که ببینی کل مثمر گلزار را
دانه را صد در غنیمت آن عوض — حبه را میدهد صد کان عوض
لکان تو دادن آن حبه است — تا که کان انعد لا آید بدست
اقتدا تو ز دلفروشی و بحر — قطره ده بحر پر گوهر ببر
اقتدا اقتدا بیچ تاخیری مکن — کز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش بی علت است — پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند لطف الهیت پایمال
لب جو بند و کف پر زر برکشت — نخل تن بگذار و بخش آور سخی
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست
و آن حج عوام است دوم سبیل روی دوست و آن حج خواص
انام است وچنانچه در ظاهر کعبه ایست قبله خلق در باطن
کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبه گل محل طواف
خلایق است کعبه دل مطاف الطاف خالق است آن مقصد
زوارست و این مهبط انوار آنجا خانه و اینجا خداوند
خانه هم حضرت فرماید

نظم

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین راه بدین خانه درآیید

حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست

در نظر بدین حال می فرماید

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بنااش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانید کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند — در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه مردان نه از آب و گلست — طالب دل شو که بیت الله دلست

طواف کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبه حقیقی بود که

سوی مکه شیخ امت بایزید — از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست — مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دیدی پیری با قدی همچون هلال — دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و می پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست — خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست

بشنو نیکو جو سخن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشنو

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست و آن کعبهٔ اوست و توجه بدان دارد که ولکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی جز بجانب دوست نیارد و از هر جانب که نگرد جز او نه بیند فاینما تولوا فثم وجه الله

نظم

کعبهٔ جبرئیل جان سدره را	کعبهٔ عبد البطون شد سفره را
قبلهٔ عارف بود نور وصال	قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک	قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال	قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض شکر	قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ	قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن	قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

در فصل هشتم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین میدان که تا در معرکهٔ مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا بر نه داری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

ای خنک آنکو جهادی می‌کند	بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت می‌نهد
جهد کن تا می‌توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یک نفس
جان بسر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی‌سر بود ازین شر برد سر

حکایت شیخ عباسی که بر امید شهادت نود بار چاشنی زهر محاربت چشید و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت بینا و دانا شد روی از معرکهٔ جهاد اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد

[illegible]

گفت عباسی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم من پیشتر	تا یکی زخمی خورم من جایگیر

برتنم

[illegible]

بر تنم یک جای بی‌زخمی نیست	این تنم از زخم چون پرویزن است
لیک بر مقتل نیامد تیرها	کار بختست این نه چلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا	از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت‌گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون	با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی	جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر	که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن	خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی	هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای	در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند	نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست	هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آنکس نیست کو عقل و هشش	بپرد از تن چو بجنبد دم موش

در بیان آنکه با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت‌تر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان کرد و هو سخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمدد و کارسازی عنایت باری بنده را دریابد

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل — اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مراورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود کی کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آن را دان که خود را بشکند

نفحهٔ ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و از بیان [illegible] بدو رشحه استحلای مذاق اذواق می‌توان نمود رشحهٔ اول در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدا و نه تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشیا رستست بتوقیت و توفیه آنچه بروی اند اشیا در اعیان خود بی زیاد و نقصان و سرّ این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق بیا[illegible] هر آنچه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم می‌شود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی آنچه از منافع وی را حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل شود و درین باب گفته اند [illegible]

چون قوابل جمال بنمودند — مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند — هر یکی حکم خود بخود کردند
گرد آتش روند دگر در آب — خود طلب کرده‌اند آن در باب

و ازین معانی روشن شد که رد قضا محالست و دفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره و کار تسلیم است

ورضا

و در [illegible] و درین باب فرماید

ای مسلمان بایدت تسلیم جست — زانکه مقصود از ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا قضا با تو نگردد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننماید بسعی اندر عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چاره گردد از قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

مقترن

حکایت آن ابله نیست که بحیله تغییر قضا کند و اگر چه از مرگ می‌گریخت اما عزرائیل در روی می‌آویخت [illegible]

زاد مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان چو آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان آن بر ملال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من درو از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که رو تابیم از حق ای خیال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان هیچ اند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علم الهی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهت آن گفت که سکون است انتهای ظهور آن قضا که مقتضیات اعیانست بر وی و از آن بر طرف نتواند شد چنانچه فرمود قدس سره

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جو وابن زمینی سرکشش / چونکه بینی حکم یزدان در کشش
انکن ای تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار ترسیده اند
مصرع هر از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
گر برو بید و بر بزد صد گیاه / عاقبت بر رو بد آن کشت اگه
کشت اصل آنست کش حق کشته است / کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
این قفص بادیست سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اندر پیش او
خاید از بیم قضا در لرزه اند / حاصلی ان از زبر او باید قفس
نیست ما را از قضای حق گله / عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان آنکه اختلاف اوصاف و متقید ماندن هر فرقه به آنچه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و منشاء اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان نشان آنست

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآی اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی‌توانست آمدن و او بمسجد درون نمی‌توانست شدن کما قال العارف قدس سره

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سگ تو چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میداردت وانجا کشاند
گفت آنکه بسته است از برون / بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

رقیمهٔ دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزوی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست منظور نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بران متفرع است که ان النفس لامارة بالسوء و امر را اختیار نباشد و اگرچه حقیقةً ایشان مجبور بند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر تحقق و آن در مرتبهٔ توحید افعال است و جبر تخلق و آن در مقام توحید صفات است و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده می‌نمایند و جبر کلی که آنرا جبر تحقق خوانند در مرتبهٔ بقا بعد الفنا اخص خواص دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت اختیار بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی قدس سره در بیان جبر جزوی می‌فرماید

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبری خس گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بیگمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

این که فردا

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ورنیائی من دهم بد را سزا
غالق را خیره و کردن کنند / امر و نهی چارها نه چون کنند

لطیفه در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریق اختیار که قول مختار است

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو مال او / من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارست اختیارست اختیار
در هر آن کاری که میلست بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را کس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدان دانست آگاه میان فعلی که باختیار از بنده صادر میشود و عملی که بی اختیار ازو واقع گردد فی نفس الامر تفاوت هست چنانچه میفرماید قدس الله سره

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زاین پشیمانی که دادی لرزه این — خود پشیمانی نجستی جبر و فن

بحث عقلست این چه عقل حیله گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست — فعل ما آثار خلق ایزدست

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

درد کاهل جبر و بیند در عیان — او یقین دارد نماند در گمان

اختیار آن اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش گویی فسق من خواه دوی است — خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست — فسق با جبرش نیاتفق گفتنیست

بیل داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواستش میگوی بر وجه کمال — گر نباشد نسبت جبر و ضلال

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند

شکر قدرت قدرت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — تا همان رنجوریش در گور کرد

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — او همین داند که گیرد پای جبر

جبر

جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته — بر کی میخندی چه پا را بسته

و ربما انکر سالکی که وجود افعال بذات واحد کنند و این در مرتبه توحید افعال باشد و لکن القرب بشاهدة فعله بفرده لکن یجب الالتفات و از این ربط جبر تحقیق است و بالاتر این جبر کلیست چنانچه ایمایی بدان رفت و این جبر نیست که اشارت بدان عارف کامل گوید

هر آنکس که مذهب غیر جبر نیست — نبی فرمود کو مانند گبر است

و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر نماید اما بمعنی نه چنانست و در آن حال گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانچه در مقام قرب فرض نکته از آن گفته خواهد شد قال قدس

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطرها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف دریا خود دست و سترگ

طبع نافه آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین نافه بیرون خون بود — چون شود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون درایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد — در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی — بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هرچه گویی گفته می باشد آن — هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب — کز جام حق کشیدست او شراب

فصل رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این فصل مشتمل بر دو رشحه انتظام می‌یابد **رشحهٔ اول** در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد به سه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بدن و تکمیل جهت بدنیه از اقوال و افعال و لوازم آنها از حسن کمال و علم طریقت و آن علمیست که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه و رد و جازیه از جهت تحقق باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حق است بشناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیمی دیگر علم سه نوع است یا علمی است حاصل شده بتعلم و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست بی تعقل و تخلق حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزد یک پروردگار رسد بی واسطهٔ مخلوق قال الله تعالی **و علمناه من لدنا علما** و بهر یک از این علوم ایمانی خواهد رفت بدانکه علم جوهری عزیز و دانش تحفهٔ نفیس است و بیان شرف علم در حد و حصر نیاید و او دست آلت تحصیل مقاصد پس برکت او مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر طرف نهاد و البته علم باید که مدد احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ ابتذال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عقلا نیست **شعر**

فان المال یفنی عن قریب	و ان العلم باق لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار	طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیرا ترها	طالب العلم و تدبیرا تها

نظم حدیث آنست که دو گرسنه‌اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم و لفظ حدیث اینست که منهومان

لایشبعان

لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دینی است چرا که دینی هم دینی باشد و بران تقدیر این قسمت درست نبود و قسیمین

باید که مباین یکدیگر باشند	کما بین فی موضعه
پس برین قسمت چو بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند	مرد را باقی و پاینده شود

حکایت آن طالب که شجرهٔ حیات می‌جست و ندانست که آن درخت علم است که هر که از میوهٔ او چشید بحیات ابد رسید الناس موتی و اهل العلم احیاء

گفت دانایی برای دوستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او برخورد	نی شود او پیر و نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب
سالهای گشت آن قاصد از و	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند	کین که جوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران ره تعب	عاجز آمد آخر او در از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالم قطب کریم	اندران منزل که آید شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رفقت است	نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت بر گو کز چه نومیدیستت	چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاه اختیارم کرده است	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهان	میوهٔ او میوهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان	جز که طعن و تسخر این سرخوشان

شیخ چند پیر که گفتند ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

پس بلند و پس شگرف و پس بسیط / آب حیوان ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گر درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم دان کش صد هزار آثار هست / کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت آنکسانی که علوم رسمی را زینت سرمایهٔ جاه و منصب سازند و در آن حال از غایت بدگوهری لوای غدر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خود خود بدست

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آفروزان / برفزوده خویش بر شیطان

حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول راهزن

این نسق الطیر علم آموختند / طمطراق و سروری اندوختند

صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی در این عالم بکار آید و تحفه آن عالم نشاید و از وی هیچ کار نگشاید

علم تقلیدی

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمای بی عمل که ایشان بمثابه‌اند بچراغی که خود می‌سوزد و مجلس را می‌افروزد و با طبیبی که بیمار است و دیگران را بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره بر نمی‌دارد و اگر بتعلیم خود مشغول شوند یعنی بعلم خود عمل نمایند از جمله علمای ربانی باشند أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت پند دیگران های و هوی / در غم خود چون زنان وای وای

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نوری قوی

علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

تا نگیری عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
هیچ نامردی نبست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد جود سود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی / پشه را اندر هوا رگ می زنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ / همچو نقش خود کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست
واگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالم است چه شناخت خود
مؤدی بشناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه
وآن سر همه علمهاست

تو همی دانی یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله دانی که چیست / قیمت خود را ندانی ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
ای با عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
صد هزاران فصل داند از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
این همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان سادگی دل را بر اشتغال بعلوم
رسمی اختیار کردند چه اگر اغیار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را

برقرار

برقرار نمیگذارد همچو زنگ مشت از روی آئینه نقش کنند اگرچه بعد
از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آنچه از اول
بی نقش باید داشت که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکند
فکر بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در گشایی در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزان از دلیل و از حجیب / وز پی مدلول برده سر بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلی رهبرست
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویش را کور کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهاند — تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند هر دم ترا رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با کولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند — ابلهان از صنع در صانع شدند
درگذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد مان یزدان برون — ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول شود علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس عشق از علمای قشر در حجاب فغاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و در بابه که و علمناه من لدنا علما

هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بخوانی صد صحف بی سکته — بی عمل یادت نیاید نکته
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب — علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان — کو فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپاینده مستغنیست یعنی عالم ربانی هرچه بداند درون باید نه از برون و یک قطره آب که در درون خانه باشد بهتر از جوئی که بر برون رود زیرا که در وقت وقت از و نفع رسد از آنچه بر بیرونست که آب خانه اصلست و آب برونی عاریتی و لا تبقی یوما ان ترد الودایع کما قال الفاضل قدس سره

جندا

چند از کاریز اصل چیزها — ای رخت ساز و از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هر ز ینبوعان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — ز اجتذاب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونک دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غوطه کند
آب برون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدمست — گلشنی کز عقل روید خرمست
علمهای با مزه دانسته ما — زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم — که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و راه حصول آن از حقیقت اهل حال غافل اند

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری بود — علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه — او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی
این مکش بهر هوا این بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور که آید ز جیب — نحوه و استاد و شاگرد و کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود
ببینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات
در مثال ار خواهی از علم نهان — قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آینه نقش چینیان تمام ببین رایگان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت محل و تصفیه آن و الصوفی موالفت فی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر … رومیان گفتند ما با کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین … کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند … رومیان در علم واقف‌تر بدند
رومیان گفتند یک خانه بما … خاص بسپارند و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر … زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند … پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها … چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ … در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند … همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست … رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند … از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها … می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان … پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها … زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود … دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر … بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها … پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست … صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب … ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو … می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ … هر زمان بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند … رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند … لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب اوستاد عشق نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند چنانکه قال قدس سره

پیش اوستاد اصول هم اصول … خواند آن شاکر چه باشد بو الفضول

پیش

پیش اوستاد فقیه آن فقه‌خوان … فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش اوستادی که او نحوی بود … جان شاگردش ازو نحوی شود
پیش اوستادی که او محو رهست … جان شاگردش ازو محو شهست

آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح درد و تلقین کردش تا محو شود با آشنایی دریا برسی که در دریا محوی باید نحوی بکار نیاید چنانکه

آن یکی نحوی بکشتی در نشست … رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا … گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب … لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند … گفت کشتیبان بآن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو … گفت نه از من شنا کردن مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست … زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان … گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد … ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر … بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای … این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
مرد نحوی را از آن در دوختیم … تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف … در کم آمد یابی ای یار شگرف
غیر ازین معقولها معقولها … یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می‌افزود درد … بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست … دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیده‌اند و بمقصد حقیقی خود واصل گشته‌اند و از نشان منازل بازرسته‌اند و هر آینه دیگرانرا از آن منازل و علامات آن باز ننمایند مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل که خبرست و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر کما قال قدس الله سره العزیز

تا وصال اندر وصل چون افتاد کم | گشت دلاله بجنبش مرد و مرد
چون بمطلوب رسیدی ای ملیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جستجوی نردبان
جو برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که صاف شد و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسندیدن معشوق آنرا که الطلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم و قبیح

آن یکی را یار پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست باری این نشان عاشقان
این خبرها از نظر غایب بست | بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان
خویشتن ابله کن و تبع میرو پس | رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی کو واله و حیران اوست

تتمه دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل که جامع کمالات

جمیع

جمیع کمالست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معالی از
غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و اورا قلم
علی و نور محمدی صلی الله علیه وسلم نیز گویند و این
هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهرست
که اورا بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب
تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط
میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از ما فوق
و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا
همه که مرآت عکوس اشعه جمال و جلالست
نور هستی گردانیده‌اند و باصطلاح قوم عقل
موضعیست از قلب که بنور روح منور باشد
و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم
اشارت بدین معنی میگوید که العقل نور فی القلب
یفرق بین الحق والباطل و از این سبب این خاصیت
عقل فرقانی خوانند و نیز بائی طایفه محققان علم تفصیلی را
عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمالی را جامع عقل قرآنی
خوانند و دیگر عقلیست که اورا معادی خوانند و عقل
قانع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریض
کند اورا برای طاعت و این عقل از شوایب اوهام
صافیست و دیگر عقلست آمیخته مشوب بوهم و اورا
معیشی خوانند و در اثنای ابیات نکته در بیان هر یک
باز توان یافت بادنی تأمل ولله الحمد والتوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان عرشی بود | در حجاب از نور عرشی میبود
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
جنس را جنسی ز فرودانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق زشت و نغز از عقل آور به | نز چشمی کو سیه گفت و سفید

گفت مرغیست چشم کام بین
مخلص غیبست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود
وین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدو ماست غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای او اندر تبم
مائده عقلست نی نان و شوی
نور عقلست ای پسر جان را غذی
غیر حق جان کرد را رو خورست
آدمی را عقل و جان دیگرست
از غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در ولی آن آدمی
غیر از این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست
پس بگو گفت آن رسول دلنواز
ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر قال الله تعالی و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهرهٔ شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

ای تنک

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی
که در آموزی بمکتب چون صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر
از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ او در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد بی نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کل مدد باید داد تا ره یابد بر منزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استمداد باید نمود تا مقصود حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس تو غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است
آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورت است عقل خود را با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه عاقل تمام کامل و دانای کاملست نادر باشند و دیگران یا نیم عقل باشند و نشانهٔ ایشان اینست که بدانند که ندانند یا غافل محض که بهر حال نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند

پس اگر توجه بجانب عقل کاملی کنند یا عقلشان بکمال رسد تا از
مرتبهٔ جهل بعقل رسند

عقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بی‌خویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل — تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل که آید او تمام — تا برآید از نشیب خود به بام
زنده‌ای آمد همه عیسی بود — مرده بود تا بکی عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست — عقل او مغز است و عقل خلق پوست
مظهر حق است ذات پاک او — زو بجو حق را و از دیگر مجو

در بیان تصور عقل معیشی و استخلاص از قیود او که ضد عشق
است و ایثار در راه عشق فدا کردن و بذل ما سوا نمودن
و هجرت اختیار کردن از بادیهٔ عقل بسر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کاین عقل و رنگ — تا برد از کف زا معنی بو و رنگ
عقل بودی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل فهم است و تعلیم این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — داند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اندرین

اندرین بحث ار خرد رهبین بدی — فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شد این عقلها از نقشها و — در مقالکه حلول و اتحاد
عقل بر جزویست و هر حیرت بجز — تا ز حیرت بارها بی پا و سر
چون بیازی عقل در عشق صمد — عشر امثالت دهد یا هفت صد
آن زنان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس
بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم — سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله — عقل آنجا کمترست از خاک ره

در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسال
نوال این نهر بدو و شیخ علما ابو ادریس را استفاضه از ریاض
خواهد ساخت — در بیان تاب آفتاب رجا که
گرما که کاه ظلمت آبا و ظلم را امید روشنی عفو پرتو است
ومن یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم
آنکه قصدش از خریدن سود نیست — هیچ قلبی پیش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافتست — آبها را از کرم دریافتست

هر دو بس یا در زر حکمت باخته / همچو گوئی زان اثابت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
با کفش ما مستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خس بخجلت امید خویش ترا / گر ترا گوید بیا دم بر ترا
گرچه ما زین ناامید در کوییم / چون صلا زد دست انداز آن قدیم
بسته امید وار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لاتیاسوا
مجرما بنگر کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
پس مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله
جوی عفو تو گر افشاند نشد / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی مجرمان / از وفور عفوت است ای ذو الامان
عفوها جمله عالم ذره ی / پیش عفوت ای ز تو هر بهره ور
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در روغ عشق ما گرو
چون مگس در روغ افتاده ام / تو نه زاهدی ای مگس تو با دو پا
گر کسان مست از تو مستغنی ز رسم / چونکه بر مرکب عمل راندی فرس
از تماشای تو مینی ر دسرم / ای برده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نزد / پیش آبت آب حیوان است درد
هر که آشنا ما ز عشقت زنده اند / دل ز جان و آب بکلی برکنده اند
آب عشق تو چو ما را شد داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امید واری بکرم حضرت باری جل و علا موجب عنایتست و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر خدا را عنایت ازلی دست بقدر رحمت لم یزلی نبودی همه کشتگان بادیه گناه را امید واری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور آمد ز یزدان پاک / کو برآید ای ذرا برسر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / هیچ وقت صبح هوش آید به تن
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهد از خاک زشت و خوب نیز
نامه آید بدست بنده را / سر سیاه از جرم و فسق آکنده را
اندر و یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار آتش را گزیر
میکشد بار سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر با بستن تن میزند / ناامیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / تا امیدی چه دارد او جوان
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگو پرسش که ای بطال عور
انتظاری میبستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
تا چه طاعت آمد بدست / ای خدا آزار وای شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر ز باطن خشیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران پیش
چون ترا روی تو کی بود و وفا / راست چون جوی ترا زوی جوا
چو نگر با لی جب بدی در مغز کشت / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد جنانم صد جنانم صد جنان
چون تو پوشیدی بر ما از حلم / در زمیدان فضیحتها بعلم
لیک برون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیره و ستر و کفر بیش
بودم امیدی بخشش لطف تو / وان کرمهای که باشد بی عتو
رو بپس کردم بدان بخشش کرم / سوی فعل خویشتن ننگرستم
سوی آن امید کردم روی خویش / کز وجودم داد و از بخشش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شما رو نبده‌اند جرم خطا — محو بخشایش درآید در عطا
کای ملایک بازآریدش بما — کز پشیمانی چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم — وان خطاها را همه خط میزنم
آتش خوش بر فروزم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در زنجیر انسانی زنم — خار را گلزار روحانی کنم
ما بنا زامن بترسانم بعلم — خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم — هر کسی را شربتی در خور دهم

رشحه دوم در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا موادی بامن نشود فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت الا تخافوا و لا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب بکسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لا خوف مر خایفان راست

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست — غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
انجمان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شوره رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین — گنجهاشان کشف گردی در زمین
جملهشان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم
حلم حق با تو مواساها کند — چون ز حد بگذشت رسوای کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مرورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا

لا تخافوا هست نزل خایفان — هست در خور از برای خایفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل جا رفته را دلشاد کن — خاطر ویرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای — از چه خود را این خوشی دیده‌ای
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا بازرسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق باحوال دارد که در غایبست که وی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاهست لاجرم از این هر دو فراغت دارد چنانکه فرمود قدس سره

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا — سابق دانش بخورد آن هر دو را
عارفست و بازرست از خوف و بیم — های هو را کرد تیغ او دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن رجا
یاد کرد چون ظهوری برد هم — آن امیدش نیز از وی در رهم
باز دیگر خود رود سوی فنا — از زمان خوف از کی دکور جا

مخزن سادس در بیان مباحث عدل و نتایج ظلم و مکافات هر یک و این منقسم است برشحه رشحه اول در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات والارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عامله و عالمه اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تأویلات گفته است که اقبل

ورجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قائم نفس و صفات آن بر عدل مطلق فانی درنیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شیء در موضع آن و نیز دفع افشار رفته است بدانکه هرقوتی را از قوای نفسانی و روحانی کاری فرمایند و جای عیبی و بخشش را که برکه نفس خود طبیعت نسازند چنانکه فرموده اند

حکیم عقل کاست از کارگاه درست … روا مدار که در کار کل شود گز و در
عدل چیود وضع اندر موضعش … ظلم چیود وضع در ناموضعش
این همه دان تو که آنکو عادلست … فارغست از واقعه این دلست
عدل باشد باسبانی کام ها … نی بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چیود آب ده اشجار را … ظلم چیود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش … نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده … نه بطبع پر زحیر و پر گره
سر مرا در کوشش کردن شرط نیست … کار دل را جستن از تن شرط نیست
بار کن بیجا رغم را بر تنت … بر دل و جان کم نه آن جا کندت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار … خر سکیزه میزند در مرغزار
کردی روشن از کم خواری کش … در تنی بشکر منوشی زهر چشش
زهر تن را نعمت و قند بد … تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بعد عدل دستیاری ضعفا و بیکاری مردم عاجز نمایند تا بر برکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم کما قال قدس الله سره العزیز

حق تعالی عادلست و عادلان … کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند … چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان و حشم چون لولها … آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک … هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض آب شورست و پلید … هر یکی لوله همان آرد پدید
هر ضرر کاسیابان معروف شد … کاندش کردان بدان موصوف شد

شیر مردانند

شیر مردانند در عالم مدد … آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند … آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان … آن طبیبان مرضهای نهان
محض قهر و داوری و رحمتند … همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی … کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد … کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفست از درون … خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحه دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که الظلم ظلمات یوم القیامة و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خودکه ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی از اینجا نیز معلوم میشود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان … اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش پر هول تر … عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی … از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن … بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان … روز قرآن جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید … تنک جزا طیرا ابابیلت رسید
هست دنیا قهرخانه کردگار … قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان … تو کمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره و کم از بزغاله ام … گر نباشد حارسی از ناله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد … داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان … غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی … درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستورست در اسرار جان … می نهد ظالم به پیش مردمان

پس همین جا دست بابت میگزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقاد و دست گیر
خامه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای به ده دست آمده در ظلم و کین / کو هرت پیداست حاجت نیست این
ظلم چبود وضع در ناموضعی / گر نباشد جز بلا را منبعی
سنگ خاره حمله بر مسکین کنند / تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه سیوم در بیان مکافات که لازمه طبیعت و هر کس در هر کاری بجزای او سزای او میرساند که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود
که نکی کردی و کی کردی تو شر / کند بدی لا بقش در پی اثر
که فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای [illegible] از ظلم و فسق و غیبت هر کسی که کنی دیگر برابر کمر بندد تا بر تو همان کند تو با آن کس کرده ای اعمالکم عمالکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود

گرنه

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
هر که با اهل کشا شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست آن
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش شود
قصد جفت دیگران کردم زراه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
این ندانی کز پی من بر کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق مان از مکافات آیه / گفت ان عدتم عدنا به

حقیقه مکافات وقتی در یافته شود که آدمی مراقب احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول شود

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ گفتار تو
او که رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گویندش صریح
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم رمز نکته ها
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید وی ات هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
همچنین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالا تر شود

کلمه سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با مور اخروی دارد و حقایق منازل اخرویه و دقایق اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار در هفت رشحه باز توان یافت **رشحه اول** در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگرست که بازگشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلخنی باشد نسبت با گلشنی اما آنها که بسته بند صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازین زندان بر جهند و بدان بوستان برسند

آن جهان و راهش از پیدا شدی / کم کسی یک لحظه اینجا بودی

ای تو رسته از پی فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای کاندر چشمهٔ شوری جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشها بینی که نه زین جامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآی ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هرچند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقید آن مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی نمایند و جز عالم ظاهر عالمی نمی شناسند

گر جنین را کسی گفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها / بوستان و باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و بس سُها
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بُدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد فهم کور
همچنین خلق عالم اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ از عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع عرض شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کار او نماید

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض آن خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی بود آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر برزند
جمله جانها گذشته منتظر / تا چه گوهر زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
بوم نشود و تمییز وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود / هرکه او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم و اظهار حکمت کردن تا جانب خاینان ظاهر گردد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم / مر غلامان را و خود ندان ز بیم

بعد از آن میرندشان در دوزخها / میدود بیدندان نفر تحت و علا
در قیامت و ندانشان در فنا / آب می‌آوردند از شاخ میوه‌ها
چونکه لقمان نادر آمد بی‌زفاف / می‌برآمد از دو رویش بی‌مصاف
حکمت لقمان چو این مانند نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیارست و لیکن هر کس را دیده بصیرت بانوار رشد هدی روشن نشده باشد بعضی از آن حکمتها روی ننماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال آن کس رو بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیل که بیند آنها همه فنایست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیل دیگرست هر آینه ترقی خواهد یافت

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
هست پیدا آن مراحل و السلام / زانکه نشت آن منازل را ذمام
از فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال آن عاقل که میگفت که خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره زاری کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

و دیگر که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت صدق قوله

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد و تنبه این مشکل قطعا راه نیابد

زان سبب فرمود مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوید اینجا خاک می‌خوردم بحسرت / زین جهان با کری بکر نخستم
ای دریغا پیش ازین بودم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش / کز بدی زین پیش نقل مقعدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زودتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایق است چنانکه موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی

الاطلاق و جواب آمد از حضرت حق سبحانه و تعالی گفت موسی ای خدا

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر خام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو هم خود وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشهااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر او را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
پس چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه است و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / که بدانش خرمنی را ساختی
گفت این دانش تو از که یافتی / فرق واجب میکند در بیختن
گفت تمییز تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رفع تعجب [illegible] در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است روح بدو پس اگر صولت مرگ قفس تن را ویران کند روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او را ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت والله علی کل شیء قدیر

تو بدانکه تن بود چون لباس / روح را او لباس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه وکاشخص آن / سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نه دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
کوزه گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصه عزیز پیغمبر عم و اجتماع اعضای او بعد از بریده شدن

همچو عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و گوش و دم و پایش را
دست نی و جزوها بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را تو تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب
بی جواهرت چون دهد او روشنی / گر جواهر شد چه افغان میکنی

ایضا در ویرانی تن که گنج روح نهان است و تا طلسم شکسته نشود کسی بر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باره جهاد

بیرتا زین کنج بنفعدی برسی

باشی خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
هر که جویای باشی نه از عجز و رنج / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنست آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دانجی میزدم دایم تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان از غم تبرا دادمی

رشحه پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است کما قال النبی ع م من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث بعد از موت طبیعی بسوی حیات دریکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله صلی الله علیه وسلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صور الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا مؤید است این حال باشد یعنی هر تخمی که بکارند همان بر آید و همان بر دهد چنانچه گفته‌اند خوش کن صفتت چو اکر در عالم حشر حشر تو بصورت صفت خواهد بود

دقایق حشر

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او کنده ببین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را بمرگ و زنده گانی تا غافلان این را بران قیاس نمایند

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / این خیال آنجا برویاند صور

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد بدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

[illegible] از این حالها که گفته شد خبری از ان نمی آید بجهت آنست که موتی فهم ندارند تا حکمت آلهی است ترا خاموش کرداننده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانکه این حکایت از زبان مرده می آرد

خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / آن اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و عین است آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاک پریشان کردن است

وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی آنچه می آید بکار / تا نباشی در درو تو شرمسار

روز حشر این جسم تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جانت برد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جان نشاند

[illegible] در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و آنرا دیده دلگشاده باشند چون مرغی که نفس را شکسته باشند خود را قفس را از طیران مانع بیند خواهد که او را بشکند و بیرون پرد و ازینجاست [illegible]

ورد الکعبة ظهور میکند

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم باید چو من باقیستم

چون نگفت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای

40

شد هوای مرگ طوق عاشقان / که جهودانرا بد این دم امتحان

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را درگشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شیرین شده است / بل هم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

رزقی لو لم یکن دار السکون / لم نقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

جنبش من این تن ندارد قیمتی / لیک تن چون بشنم فتی این الفتی

حجره و تخت شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هضمت حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما بعد الممات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله تعالی عنه که حالت مرگ را آرزو می جست تا بحیات ابد رسید

در غزا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت رو / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی

تا ابابیل وار با تیغ و سنان / می‌نمایی وار و کبر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در بیان این حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه صدق

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
مرگ یوسف دید جان کردش فدا / مرگ گرگش دید برگشت از هدا
پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است ١
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

در بیان بلال رضی الله عنه که باشادی تمام وفات میکرد و کسانش از محل تعزیت بودند و او از وقت تهنیت بود

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد در روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

گفت ویران

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
فخرها خود مر شهان را بس بسست / مرده را خانه و مکان گوری بسست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بجهت ابدی خود شناسا شده‌اند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهرست غنیمت می‌شمارند

اولیا چون بوصل افتد نظر / آنگه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
تا وطن کردن اگر صد بار شان / خود که بدانند درین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال و وهم کی ترسیده‌اند
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
جان مجرد گشت از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
تن چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در کوی گلخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
بس کسان کز جهان بگذشته‌اند / لا نه‌اند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

مرگ ادای وکسل خود از تن است — جان ز ضعف جسم در زیر بیان است
غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم در بیان آنکه مرگ اختیاری را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة حکیم الهی فرموده بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ونکتهٔ او من کان میتا فاحییناه عبارت از نیست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی فی الله باقی ببقا سازد که چو جان رحیمی واستانند بدان جان زنده ابد باشد چنانچه فرمود

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یأتی الموت تموتوا بالفتن
با دتند سوچو اعم ابتری — رو بمیرا تم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان — بیش چشم خود نهد آن شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد ای خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد
لیک مرگش بی عنایت نیز هست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
تجربه کنیدی اندر برده — زانکه مردن اصل بد نامرده
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را بنقات

بحجاب

بی حجابت باید آن سر لباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
تا نگشته اختران از ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
ز جهان مرگی که در کوری دوی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد — رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمگین نماند
می ز چه معلوم گردد زبعث — بعث را جو مکن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست — زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست — از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقاء اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن چنانچه

گر تو دیده مبدل وا نور شود — این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردنند

واین مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد وی فا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت اکبر قدسنا الله بسره الانور در فص شعیبی ثم از فصوص الحکم می آورد بیان صورت قاعدهٔ کلیه العرض لا یبقی زمانین کرده و حکمای جلیل نامست تمهید می باید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت حقه و درین سخن من و تو عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم این نکته باز توان یافت و آن اعراض که داشتی مع الانفاس و الآنات متبدل و متجدد میگردد و هر آن عالمی بعدم میرود و در همان آن مثل در وجود می آید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند که قال الله

نعم بل هم فی لبس من خلق جدید و از جملهٔ اسراری که درین باب گفته‌اند
یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است یعنی لطیفه چون المحیی والمعید و برخی
قهریه چون القهار والممیت که همه دایما در کارند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست
پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع
مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه بروی افاضهٔ وجود کند بعد از آن
بسبب قهاریه که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد
و باز در همان آن انسلاخ بمقتضی رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص
که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهاریه مضمحل
شود و باز تعینی دگر رحمت رحمانیه ظهور کند و هکذا الی ماشاء الله
پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می‌آید
و محجوبان بواسطهٔ تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می‌برند
که وجود عالم بر یک حالت و در ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال
و فی الحقیقة نه چنانست که ایشان ادراک کرده‌اند و حضرت قطب العارفین
و قدوة الواصلین مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی ولیه غفرانه حقایقه

اشارت بدین حال فرموده است	چیزی که تا نقش یک منوال است
و نه صفت وجود بر یک حالت است	در دیده و منظر که بر تجلی دارد
آن نیست بجا تجدد امثال است	و این حیرت است که در شبابیک جا تراقبا

نقل گوینده و ساعت حاضر خوانند و هم حضرت پیر روحی قدسه
الله سره العزیز

اندرین معنی فرموده است	زین همه بیخبرند الا مردم خبرند

قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع
نبینده‌گان مناظر تحقیق که دیدهٔ دل بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام
نفحات دهرکم الا فتعرضوا لها منور است یک باخبرند و بر معنوی
در جواب مثنوی چو هر چند از بن سر رشته در رشته بیان کشید

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری می نماید در جسد

این درازی

این درازی مدت از تیزی صنع	می نماید سرعت انگیزی صنع
شاخ آتش چون بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست	مصطفی فرمود دنیا ساعتست
هردمی از وی همی آید الست	جوهرها اعراض میگردند پست
گر نمی آید بلی زیشان ولی	آمدن شان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی	همچون اندر روش کش شد نهر
شادی هر روز از نوع دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت در این ابیات اشارتی میکنند باین معنی که تجلی احدیه
در صورت مرتین و اینجا نکته کل یوم هو فی شان بر غیر فرد
جلال جلوه مینماید کل یوم هو فی شان بوقت است و هم
شان یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوه حسن ترا غایت نباشد	هر زمان شانی دگر شد از تجلی

و بجهت آنست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و بی خبرند
باید هر آنی از و هر دمی و نوع هر شانی درد و انکار نیز
ابن الوقت گویند بدین نسبت

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی
ای بهای جان نیکو صد جهان	خوش غنیمت دار وقت این زمان
در بدزدان روی ماه از شب روان	سر مکش از جوی چون آب روان
چون ببینی برلب جو سبزه هست	پس بدان از دور کانجا آب هست
نازکی هر گلستان جمیل	عشق بر باران نهانی دلیل
تا لب جو خنده از یاسمین	لب لب جو سر برارد یاسمین

ترجمهٔ هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات
ایشان و سخنانی که متعلق باوقات آنانست عنقریب در اول
عین ثانی مذکور خواهد شد بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار

یکی جنت الافعال و از جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعمت و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس سنیه و مناکح بهیه دارد که ولکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت بدین است و این جنت نفس است دوم جنت وارث و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنت الصفات و از جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیت و این جنت دل است که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت ذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روحست و گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تع با تفاوت درجات آن چنانکه دوزخ عبارتست ببعد و هجران با اختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شره طبایع ایشان و رسوخ هیات ردیه متعلق بامور سفلی باشد در آن (؟) و این سخن اینجا زیادت تفصیل میخواهد که ایراد آن لایق مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والله الموفق و حضرت مولوی بر سبیل رمز ایمایی در بیان بهشت میفرماید

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل — وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زنده گی دار الکبیر (؟) — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان تصور به قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایه

علم من

عالم من علم و فهم من فهم

گر نخواهی بی بدن جان تو زیست — پس فلک ایوان که خواهد بدن
ور نخواهی بی زمین نگار این بدن — فی السماء رزقکم روزی کیست
وز همین روزی ریزه نحیف — در زمین و رلوتهای خوب شریف (؟)
گر بهر آن رطل لوتش میخوری — میبری پاک و سبک همچون پری
گو نجس با و تو انجیت کنند (؟) — چاره نیج معده اصحیت کنند (؟)
آن طعام افتد قوت خوشگوار — برخیالی و بر بالای شبی سوار (؟)
بو که از تاثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنت این زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود که عکس آن جوهای خمر — مست گردی بی بری از ذوق امر
یا بود که لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه پیدا شود — خار زارت جنت ماوا شود
بو که از عکس بهشت چار جو — جان شود از یاری حق یار جو

در بیان آنکه از چار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه در این عالم پدید است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نیز اشارت شیرین هست که من لم یذق لم یدر

جوشش معده نمی داد و معد لست (؟) — چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله آب روان
پس ز جوشش اندر بهشتان [illegible] — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند — زان چهار رفته اند آمیختند (؟)
تا بجو بیند اصل از این جهان — خوردنی قانع شدند این کند (؟)
شیر داد آن پرورش اطفال را — جشنی کرده سینه هر زال را
خمر مع غصه و اندیشه را — جشنی کرده در عنب از اجترا (؟)
انگبین دارو تن رنجور را — جشمه کرده باطن زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را	از برای ظهر و بطن زرع را
تا ز نهرها بری سوی اصول	تو بدین فانی شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است مر سالک را که بعبور آن ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد و این معنی حکیم الهی خبر میدهد و حضرت مولوی قدس سره

فعل تو تخم دوزخست و بهشت	خواجه تا در نهاد خویش بگشت
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوة	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این چنان	هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند	کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین احوال دوزخ نیز صورت احوال و ناشایست و خصالهای ناشایست خواهد بود

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رست	آن درختی گشت و زو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو بر دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند	نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار	انتظار رستخیزت گشت بار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو	انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست	هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن

کشتن این نار نبود جز بنور	نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست	آتشت زنده ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش این	نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش	آتش پنهان شود یکروز فاش

ای درویش آتش دوزخ با نور ایمان جمع نشود و آتش کافر جز از نور محرومست

نار دوزخ جو که آتش [illegible]	نور را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در خوی ناری شعله زن	بهر [illegible] دان نه بهر سوختن
الخبیثات للخبیثین واجب است	زشت را هم زشت جفت و بابت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند دوزخ از سردی آثار خویش و بهشت از کساد بازار خویش چنانکه عارفی گفته است

سوز عشقت جنت را بسوزد هم	تا به دیده آتش او دوزخ هم
آتش گرمست اندر لامکان	رفت دوزخ از شرارش یک کران
ز آتش عاشق ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مر این را زو امان نه مر آن

عین تمام در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع هم تواند بود و نکتهٔ عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدوست بنشستن نهر قسمت پذیر میگردد و نهر اول در بیان آنکه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج بدان مقدمات نشاید و قرات نکات این نهر چهار رشته جدیدان مقا وز و استخبار را سیراب میگرداند و موصفیض اجواد نهر اول در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن

نفحات الهی و بوی بردن بآن که سبب آن روشنائی و اشتیاق در درون دل اند

گفت پیغمبر که نفحتهای حق ‌ ‌ اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را ‌ ‌ در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت ‌ ‌ هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش ‌ ‌ تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن ‌ ‌ میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام ‌ ‌ تا که ریح الله درآید در مشام
این سخنها بین که از عقل کلست ‌ ‌ بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود ‌ ‌ جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا ‌ ‌ میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
آن بود بینی که آن بوئی برد ‌ ‌ بوی او را جانب روئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود ‌ ‌ بوی آن بویست کو دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال بمهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند مگر اینکه جمع دیگر باشند چنانکه در حشر نقد داشته شد

هست مهمانخانه این تن ای جوان ‌ ‌ هر صباحی ضیف نو آید روان
هر چه آید از جهان غیب وش ‌ ‌ در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز ‌ ‌ آید اندر سینهٔ صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان ‌ ‌ زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه درآید نو بنو ‌ ‌ خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل ‌ ‌ شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمرا که هر روزی ازان ‌ ‌ کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست ‌ ‌ روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف ‌ ‌ تا که خالی گردد و آید خسوف

گر زه

گر زه کوه بستانی و نهی بجای ‌ ‌ اندر آید کز ان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض ‌ ‌ تا ز عمر خویش وا یابی غرض
بر زمان خویش هشیار باش تو ‌ ‌ هیچ بخشش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن و از ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کی کند

ای خنک آنرا که او ایام خویش ‌ ‌ مغتنم دارد و گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود ‌ ‌ صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر ‌ ‌ میرساند بی دریغی بار و بر
پیش ازان کایام پیری در رسد ‌ ‌ گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست ‌ ‌ هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بدماه وار ‌ ‌ شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای آن چون سنان ‌ ‌ گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمرده گیست ‌ ‌ هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق ‌ ‌ نیست از پیری تن نقصان و دق
گر بپرد استخوانش حرق ذوق ‌ ‌ ذره ذره در شعاع نور شوی
وانکه آتش نیست باغی بی ثمر ‌ ‌ کرم و آتش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه ‌ ‌ زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ‌ ‌ کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرد است این چراغ پر گهر ‌ ‌ هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست ‌ ‌ کهنه بیرون کن گرت میل نویست



در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری فرج میبرد و تا درنمیگری هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت

هین و هین ای راه رو بیگاه شد ‌ ‌ آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نی ‌ ‌ جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور ‌ ‌ گرد پاره پاره خیاط غرور

این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
وین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل‌خوار که در گل‌خوردن می‌افزود و از شکر بردن میکاست چنانکه فرمود قدس سره

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر ندارد سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیرتر بماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکیب / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر هین بدزد ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چونکه خواهی جرعه را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را دادی ز دست / چندیان سرمایه بیتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت خام
در کمال کارها چندین مکوش / زان بکاری کان بود در دین بکوش
بر خبر باش از خود و اوقات خود / باش تا خویشش شود در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جهت جمعیست که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز اینجا مناسب است

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کئی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کاروان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهم میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زو یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلا نرا نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که وابسته‌اند وقت و قال

باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاتر نه کار و کار ایشانست و وقت و حال در تحت تصرف ایشان

صوفی ابن الوقت باشد در مثال ... لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان ... نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست ... کو بحال افزون و گاهی در کمیست
هست صافی غرق عشق ذو الجلال ... فارغ از اوقات یکسو ز حال
حالها موقوف عزم و رای اوست ... زنده از نفخ مسیح آسای اوست
حیز خوالستی موقوف حال ... بنده آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند ... چون بجنبد جسمها را جان کند
کسبهای حال بندد دست او ... دست جنباند شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست ... گه بحال افزون و گاهی در کمیست
منتهی نبود که موقوفست او ... منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی که اندرو نور خداست ... ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جا از تو است ... هر دو یک چیزند پنداری که دوست
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال ... غرق شد در بحر عشق ذو الجلال
غرق از نوری که او لم یولدست ... لم یلد لم یولد آن خود ایزدست
زینچنین عشقی بجو گر زنده‌ای ... ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
جمله تلوینها ز ساعت خاستست ... رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ... چون نماند محرمی بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست ... زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
جنس ما صد سال یکساعت یکیست ... کو دراز و کوته اندر لاکجاست
آن درازی و کوتهی در جسمهاست ... کو دراز و کوته از ما منفکیست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف ... پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم ... که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال ... کی بود سیری و پیری و ملال

درطلع

در گلستان عدم چون بیخودیست ... مستی از سغراق لطف ایزدیست
روز ما گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

رشحهٔ دوم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب توبست بحق و بعضی باب الابواب یقظه گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانکه در رشحهٔ سابقه گذشت اما قول اول اصحست و در بدایت حال توبه رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوامست و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاصست و بزرگی درین باب گفته است عام را توبه زگریه بود خاص را توبه ز دید خود بود اما توبهٔ عوام بر سه اصل مبنی است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه که مردانست و خلعت التایب من الذنب کمن لا ذنب له درخور این نوع تایبست

توبه کن مردانه سر آور بره ... که فمن یعمل بمثقال یره
توبه را از جانب مغرب دری ... باز باشد تا بوقت محشری
در فسون نفس کم شو غره‌ای ... کافتاب حق نپوشد ذره را
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب ... باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در ... یک در توبست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز ... وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازست زود ... رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه ... خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را ... بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس ... چونکه جان داران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند ... نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فراگیر احتراز ... که ز بخشایش در توبست باز

در بیان آنکه اگر گوهر اصلی پاکست و ذلت ذاتی او نیست بلکه عارضست هر
فروتر بجانب توبه کشند صاحب گناه را و اگر نه بعکس هم در آن
مرتبه بماند

آن بدی عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد	لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مزور از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی توبه جان فرسودنست	مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش	توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست	آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دلی را توبه هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید نار و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق و وصال	کی بجوشد چشمها ز آب زلال
توبه کن از خورده استغفار کن	ور چو رحمت کهنه شد رو تازه کن
حیلهای تیره اندر داوری	پیش حیلها بی جوابی آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسواست روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا رسوایی از حد می بری

حکایت در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده ستر کرم

کرم

کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمی گیرد و اما
فی الحقیقه چنان نیست که این کس را که سنت ملک اجتناب از توبه است حق
بر گناه عیان گرفتنی است و لیکن جاهل ازین غافل می باشد آن نقش
زنگ شده بود

آن یکی میگفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دیدست از گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر	در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر تو است ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگ بر زنگها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود	آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود	بعد ازین بر وی که بیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو	شست بر آینه زنگ پنج تو
دل سیه همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه او را بعد گشت
یک نشان آنکه میگیرد ورا	آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن	لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه	جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال	صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب بلاست و بلکه سبب

مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل مائده از قوم عیسی علیهما بود توکیدا کما قال قدس سره

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ جان
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیف رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون سنگ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار خو
از توبه بشکند بازی سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را شکست
توبه‌ها آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان بگوید ملح زخت
بار دیگر بر گمان شمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم زان بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
باز باز آتش برو د توبه‌ها بین / کاو وصف الرحمن کید الکاذبین
چون نکارد تخم صدق کاشته / ختم بر انشائها او بکاشته
گرچه بر آتش زند دل میزند / آن ستارش زکف حق میکشد

حکایت حال کسی که در شب مکر شیطان الرجیم است و ذخیره بواسطه غفلت

مرد بشنید در شب معتمد / چخماق آن سوخته میکرد بست
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / بو که گیرد آتش آن کاتش زند

می نهاد

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا نمرد استاره آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
خواجه‌ای بد بخت کو خود ندید / آن نمیدید که در پیش میکشد
پس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می نهد آن آتش کش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده جانش نمیبیند از عمش

پس هر دو مردان آنست که بود و شیطان فریفته نشود و توهم در عالم ننهد و نگوید پس فردا مشغول میکرد و دیگری از گناه بپرهیزد و از معاصی پرهیز آنست که ناشکیبان مصطفی شهوت را می‌فریبد که امروز گنه کنیم و فردا توبه همان حکایت دزد و سنگ نقد است تو ماند نشنیدی که در پیش غد، فردا از عمر فردایی باید کما قال صلعم ایاکم والتسویف فی التوبة فانه من مکر الشیطان الرجیم



تو چو عزم دین کنی در اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو آن سو ببندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح علم بندی و حکم / که من این جنبه نمیخواهم شکستن
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از رنج و فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته خلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
همین تمیز وانه بانگ از ره... / تا نشوند و بجز و دانی ... بسیر

تمثیل در نفقه کودک طبعان که در بازیگاه دنیا نقد عمر را
بر باد دهند و آخر کار ضایع نمانند چنانکه خود نقش بسر ه

شد به هر وقت بازی طفل خو / دزد دستار و قبا و کفش جو
آن چنان گرم او به بازی نرد و / کان کلاه و پیرهن رخنش ز پا
شب بشد و بازی او شد بی مدد / روند از درد کسوی خانه رو
زشتی ای تمام اندر لعب / باز دادی رخت و کشتی در تعب
بیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جمله را بر دادن کار این برد / غرق بازی گشته چون طفل خرد
تنگ شب ناگاه اجل نزدیک شد / قل هذا اللعب یشغلک لا تعد
بعد ازین سوزی توبه شود دزد و ترس / جامه‌ها از دزد دستان باز پس
هر کی تو بر عجایب هر کسست / بر فلک تا ذره یک خطره نیست
تنگ هر کب را که حیدرا از آن / کو برد زر ندید او قیامت را عیان
تا تنور و هر کبت را نیز هم / بس برد از این مرکبت را ز عدم
هم خود جوکیر اینجا در گلند / تا خلند اینجا و آنجا آملند
جو بکش ناکه و اکر دند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
نو در آرند و جهد توبه نیز بر / امرا و کبر ندا و نعم الامیر
چون برارند از پشیمانی از این / عرش لرزد از انین المذنبین
ایشان لرزد کرا دربر ولد / دستشان گیرد بالا بر کشد
کر خدا آن واقف بود از غرور / تا رها شن فضل ذات رب غفور

[illegible] در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان

بدانکه سالک را هیچ تربیت بعد از توبه سازگارتر از صحبت نیکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بوسوسه ایشان باز در غلط و خیالات فاسده روی نمایند نعوذ بالله من الحور بعد الکور یعنی نعوذ بالله من النقصان بعد الزیاده

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
ای دل آنجا رو که با نور خوشند / وز بلاها مر ترا جوشن شوند
در پناه جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کند بدر منیر
هر که با نیکان نشیند دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
راست کن اخوات را از راستان / سر مکش ای راست زان آستان
هم ترا زو را ترا زو راست کرد / هم ترا زو را ترا زو کاست کرد
هر که با ناراست او هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیس محترم دیوارشان / بهتر از جام زر و کلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده از همدلی
همنشین مقبلان خود کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزو ما را رو بجا سوی گلست / بلبلان را عشقبازی با گلست
ای خوشا ارتشی که خوش بشنید الیف / وی چو گل روی که خوش بشنید بوی
ای خوشا آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

نان مرده چون حریف جان رود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
چون بسبیل آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
سنگ سرمه چون شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چون در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی شان انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
[illegible] خواهی آن بصحبت قایم است / نه ز بانت کاری آید نه ز دست
دانش از استاد نجانی ز جان / نه ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
منتقدی داری بجوی آب گیر / ننگ دارا از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب محبت جنسیت است جنس هر که با نیکان نشیند و مجالست این نوع طلبد دلیل نیکویی او باشد و هر که با بدان صحبت دارد و موافقت ایشان جوید نشانهٔ بدی او بود و کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد هم آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند / درد را هم تیرگان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان جویا شدند / روم را هم رومیان پویا شدند
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
تلخ با تلخی ان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
طیبها در پیش عطاران ببین / جنس‌ها با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کی عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت صحبت است و هیچ دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت با من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر ز جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس میگردد بدان ای نکته بین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بسر ناودان رفته بود و نا شده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت چاره طلبید و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن چنانکه فرمود قدس سره

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بیاور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود را خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل / وا رهید از افتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذب جنسیت هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باز آن

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه جنسیت در مجانسین که یکی را بدیگری میکشد

وان بدان دیگر که جنسیت نه عیان / ذره جنسیت ز ذات آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه بمیان قوم آمد خبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود عبد الغوث همجنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی در مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوعی نظر / که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر گر در حق در روی نهان چون نهد در تو فرو گیرد جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن وز نظر بیخبر را کی کشد [illegible] خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد بر تو صفتهای خری صد پرت گر هست بر آخر پری
چون ببخشی جنس جنست آمده است هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین جاذب آمد پس تو جذب برگزین
مرد حجی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از همزبانی خوشترست
دل ز هر یاری غذایی می‌برد دل ز هر علمی صفایی می‌برد
از لقای هر کسی چیزی خوری وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران

وز قران خرمی با جان ما می‌فزاید خوبی و احسان ما
هر چه با خود می‌کشی آن جنس تست وان ترا هم می‌کشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که از صحبت عارفانست یعنی چون سالکی از پرتو صحبت شیخ دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد

من طلب کردم وصالش روز و شب یا همین اینک بجستم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشی است این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که می‌آید صباح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین بجو که رکن دولت جستن است هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته کو و کو می‌گو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا تا طلب یابی ازان یاران ما

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهست صدایی بشنید که [illegible] آن آواز [illegible]

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود … تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر … حارسان هر جانب اندر دار و گیر

بر سر تختش شنید آن نیکنام … طقطقی و های هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا … گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست … این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب … ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران … گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه … چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید … چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق … خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد … همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف … جمله عالم ازو لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید … هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود … بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آنکو میزند … بهر او دولت سری بیرون کند

چون کسی افتاد در ویرانه رنج … عاقبت بید در ویرانه گنج

گنج مجو مغلسا در هر دیار … تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه دیرینه پنهانست و باز یافت آن موقوفست بر طلب و آن گنج اگرچه جای دیگر نشان میدهند اما جو در خانه خود می باید جست که آنچه جویی از خود یابی والسلام

بود یک میراثی ز مال و عقار … جمله را خورد و بماند او خوار و زار

مال میراثی ندارد خود وفا … چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت … کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نقد رفت

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها … ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ … یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد … یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت او شنید … که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست … شد دعایت مستجاب مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجست رفت … در پی آن بایدت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر … گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نفقه از چنین کم چیزی نماند … خواست دقی بر عوام الناس زند

گفت شب بیرون روم من نرم نرم … تا ز مردم نایدم در کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد ز کوی … واندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت … مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار … دیده بد مردم ز دزد شب فشار

تا خلیفه گفت که ببرید دست … هر که شب گردد و اگر خویش منست

در چنین وقتش بدید و سخت زد … چوبهای و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست … که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو … تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نه زینجایی غریبی منکری … راستی وا بچه کار اندری

وانما یاران زشتت را نخست … هر کرا اندر دزدی اشکال تست

گفت او بعد سوگندان پر … که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی بیدادیم … من غریب مصرم و بغدادی ام

قصه آن خواب و گنج زر بگفت … پس ز صدق آن دل آنکس شکفت

بوی صدق آمد از سوگند او … سوز او پیدا شد از اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی … مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی … نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر … که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین … بود آن خود کوی و خانه آن حزین

دیده‌ام خود بارها این خواب من … که ببغداد است گنجی در فلان

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو
تا که آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم زیست سازد چنانکه حضرت مولوی قدس سره العزیز فرموده

نیست این کار کسی چست کار / گر بجوید کی نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو گذاری تا نگفت این را مجو
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باید کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
سود عقل امروز را بیش نیست / سود عشق آنکه بپایانش نیست
سوداگری باید برد از کام / جست و جو کن تا شود کارت بکام
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
مونسی تا خود را در صف رزم / گر ترا آسمان بود دست بزم
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
سر ز تیغ راه بالا کی نهم / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوب خویش
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر نبی

گر نبینی جست در ما هر طرف / وقت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب را حوالهٔ مطلوب روی می‌نماید پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب چنانکه فرمود قدس سره العزیز

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
جستن او جستن او دان یقین / گر تو جویا او چه جویا تو ببین

حکایت در بیان آنکه درد طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوانی رفتن پس رفتن او را عین کشیدن باید دانست

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش که ای بسیار گو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان ما مایل بدین جاذبه در خفیت	تا نکو با ترتیب ...
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا نالد با خدا وقت گزند
گر بدی با او بران درگاه کار	بار داو ندیش یکتا رو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود	وانکه را جویند او جویان بود
تشنه می نالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش در و راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غیژ و او را می طلب

شرح متن در بیان توسل بدیل ارشاد پیر که مثل که حبل الله المتین است واعتصموا بحبل الله بدانکه چون طلب خود صادق باشد باصدق طلب او را بملازمت شیخ مکمل میرساند یا ارادت تمام شیخ را بر وقت او آورد چنانکه آن عارف کامل روح الله روحه فرماید

گر دولت در و دین ز ارادت دهد	یا با ارادت و طلب بر تو فتد
یا موی کشان ترا بسوی شیخ برد	یا او بدو اسپه روی بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین شهر باید از بن شهر در صورت دو ... شیخ بر مستعدان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی متن در صفت شیخ که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری الپیر که مع الاکابر کم مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیر در حال و سال چنانکه

شیخ که بود پیر یعنی موسپید	معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستی اش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد و یا خود دو موست

سماء

هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از جهل و اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست	او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقی است	او نه از عرش است او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند	با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیرماه	خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از هستی ... او	مست و بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست	هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست	وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر میدار پاس	بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان مقلدان متشبه باهل تحقیق گشته اند از روی صورت و اگرچه در معنی بویی از این گلستان نشنیده اند و این جمله ابلیست که جهت مغرور عوام کوته نظر انگیخته اند چنانکه فرمود قدس سره

ای بسا شیر که چون شکر بود	لیک تلخ اندر شکر مضمر بود
ظاهر شیر با نبظاهرها و لیک	ترس جان از قرص نی ورد است نیک
نقش صوفی ایک او نیست جان	صوفیان نقش نام اهم ... صوفیان

حرف درویشان بدزدید او بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی است که راه نرفته دعوی رهنمایی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر میدهند

ای بسا زرقی که گول بی وقوف / از ره مردان ندیده جز که صوف
ره ندید اندر قلاوزی کنند / جان ز نفت او جهان سوزی کنند
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دامست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
حرف درویشان بسی بگرفته‌اند / تا دکانی وا کنند بهر رشا
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت / بی‌نوا زان غول ادبیری گرفت
گر بیا تا ماه بنمایم ترا / او ز ره هم گر ندید آن مفترا
چون نماید چون ندید آن گشته حیر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
چون نکآید خبر خیزان رحیل / کم شود زان ابلیس فسون قال و قیل

چابلوسی

چابلوسی لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
عالم خاموشی آید پیش بایست / وای آنکه از درون آتش نیست
ای بسا شوخان ز اندک احتراق / از شهان آموخته جو گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / میدمد بر ابلهان عیسی دمم
صورت بشنیده گشته ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

مثل در آنکه چون طوطی تا دمی انس ندارد حرف از تلقین تواند گرفت آینه را در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آینه ببیند و او سبب تعلیم او شود همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آینه در پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون عقل سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق نبرد در راه بماند و بمنزل نرسد کما قال قدس سره

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کاین گفت پست / گفت آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرّش بیخبر
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرّست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نه ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان نشان کوری باشد و

ور نستیع را ادبی تو لیع او لیک [illegible]

آن یکی می‌دید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بود حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس در آمد عجبش آن بانگها سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش حیرت او دمبدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم در حدیقهٔ ذکر و بستان روم
آمدش آواز هاتف در زمان کان مثال دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگی دگر بندد و زان در فریب افتند بی احمقان

حکایت حال طایفهٔ که برنگ و بوی معرفت رسمی فریفته شده خود را گم کنند بجا آنکه چیزی نایافته باشند چنانچه حضرت مولوی قدس سره

آن شغال رفت اندر خم رنگ واندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستین رنگین شده که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ این تکبر از کجی آورده‌

یک شغا

یک شغال پیش او شد کای فلان شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست بازی شرمی پناه هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
ای شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شدی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
ز شبهت پیدا شد و رسوا ببیت سرنگون افتادی از بالا ببیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش
پوشها سازند فایق در مصاف تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
رو رعیت باش چون سلطان نه‌ خود مرا چون مرد کشتبان نه‌
چون نه کامل دکان تنها مگیر دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه ز قی او خوش آید مر ترا آن ولی نیست نی خاصی خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست پیش طبع تو نبی است و ولیست
رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود ... تا بهر آ... ... شود

تمثیل در متابعت کردن شیخ نارسیده را و آن مثل داستان ...

واعظی را گفت روزی سایلی	کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگوی ای ذو لباب	اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سر و از دم کدامش بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دمش رو بده	خاک آن دم باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و در حجت زده
سر مکش تو خاک هر بگزیده را	هم بسوز و هم بسازد دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد	خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ آینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایشی دارد اما چون محک تجربه پدید آید سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکست تا جوهر اصلی عرض کند ع جوهری دارم صاحب نظری میجویم

صد هزاران امتحانست ای پسر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عام او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل	زیر جا در رفت خورشید از خجل
همین که اسرافیل وقتند اولیا	مرده را زیشان حیاتست و نما

جان

جان هر یک مرده اندر گور تن	بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرموده باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عباد است و بلندترین معالی و بزرگترین مرتبها او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات کما قال الله تعالی و انه لما قام عبدالله و این بحقیقت او راست و بتبعیت ورثه او را از اقطاب و اگر بغیر اقطاب اطلاق کنند مجاز باشد

هر که او نوری نباشد در قران	نور کی یابد از وی دیگران
همچو اعمش کو کند دارو بچشم	چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو منظور بنو الله بود	از نهایت و ز نخست آگه بود
در درون دل در آید چون خیال	پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر	در حضور و غیب اگر باخبر
پاسبان افق شد اولیا	در بحر علم اسرار خدا
هر که او خود ولی حق گرفت	نور گشت و آتش مطلق گرفت
مرده است از خود و شده زنده برب	زان بود اسرار حقش در دو لب
بنده کان خاص علام الغیوب	در جهان حق جواسیس القلوب
اولیا هست قدرت از اله	تیر جسته باز آرندش ز راه
اولیا مرآت نور مطلق اند	اولیا آیینه خاص حقند
مشغلی کو یک دو روزی سینه را	دفتر خود سازد آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا از دیده سر باید دیده نه بچشم حس که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل بودند که انما انا بشر مثلکم جاهلان جالاست انبیا و اولیا و خواص

راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق
و از آن بی‌خبر که ح انا فی واد و انت فی واد

کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خوار
این ندانستند ایشان از عمی | در میان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خورد از یک محل | لیک زین شد نیش زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران همچنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا | آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب | او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندرین ترکیب باشد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را | برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف | زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا | رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق دریا را یکی می‌پروند | آن یکی در ذوق دیگر دردمند
برگها همرنگ باشد در نظر | میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
بیضه‌ها را از چه باشد در شمر | بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانه آلی بدان ز سیب نیز | گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خواران می‌حسبد اینجای فلان | گر بشر بینی تو مردان را ز جان
قصد جنگ انبیا برداشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار زین

پس محال از تاب ایشان حال شد
نحس اینجا رفت و نیکو فال شد
هرچه میخواهند ایشان می‌کنند
در غضب بیخ جهان بر می‌کنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چیز از خشم شان
سرنگون گردید ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان جو فروش
آفتاب از جود ایشان زربفت پوش
اندرین عالم جهان پر فتنه‌اند
ما را از سحرها می‌کنند
همچنان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال

روشنان از چشم حق بین دیده است
مر آن دیده است این دیده است
پیش از آن کاین عالم بنبود
جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت بدند

عطار قدس سره
می فرماید
در راه خود غراتند از خویشتن لا انه
با جسم و جهت گشتند تا نمرشان انه
و حضرت مولوی نیز قدس سره در صفت ایشان
چنین میفرماید
قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس
بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

تحت قبابی ایشان را در نقاب
[illegible] اولیا را اخفیا [illegible]
میدارد و نادیده [illegible]
جمال با کمال ایشان را از دیده
نامحرمان [illegible] و بعضی اولیا بشند
که هیچ کس از اولیا و غیرهم از حال
ایشان اطلاع نداشته باشند
و باشد که حال ایشان را از [illegible]
نیز مخفی باشند چنانکه در حضرت

[illegible]
ای بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
دیده و معنی [illegible] برگشا
[illegible] فرقها در [illegible]
[illegible] او را مجنون [illegible]
[illegible] و غیرت الهی بحکم اولیائی

ابشان وحضرت اقدس بیان
غوا برادب و نتایج بی ادب
میفرمود قدس الله سره العزیز

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
[illegible] پر نور از ظلمات و غم
[illegible]

در بیان آداب صحبت حضرت شیخ [illegible]
آداب [illegible] دو نوع است صوری و معنوی
ادب صوری نگاه داشتن شرایط
خدمت و رعایت تواضع و [illegible]
بطریق وسط یعنی نه [illegible] افراط
[illegible]
[illegible] علیهم السلام
[illegible]
چون [illegible] و صفه [illegible]

[illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالصواب

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو شاهان نظر بتو دادند شدی
از خطا و سهو این آدمی
لوح محفوظست بر جان ... دو بار
یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دیگر استماع کلام
بپیست بر ... و قبول و بکوشش
بجوش اسماع نمودن و بعد
و رغبت تلقی نمودن و یقین

کم او را ولا ذکر زان بان مکن
کو بسی چاه کن ابی سون تن
لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند اینرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

از آن کاف و وزن و دیوار ها
مطلع گردند بر اسرار ما
از پری بر خوان که دیو و قوم او
می بردند از حال انسی خفیه بو
از درون کس ... آگاه ... بشنود
چون پری ... ... نجاست
وانگه ... ... کرد بجستن
بس بدانجا ... و تکبر ... ...
بیخبر باشند ... حال ... ...

هم زانجاست هم ز جنس هم ز نکه
... ... از دل ... بک
این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیات شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها
مست دل انده حازق ... کاملان
تازه دل ... ...

بالقصد دارآید و خواطر را
براند
این طبیبان بدن دانش ور ند
بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن روی اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفت دهان

نوع ... ...
نشنیع مرعی تا باید داشت بتمام
منظر بصیرت عطیت و اول قدرتی
بنت و صفای طویت و پاکی
عقیدت نسبت با پیر و خالی
از انجاست فاسده که ... ...
طبیبان الهی اند و ... ...
در ... ...
و ... ...

گفت ... که ... ...
چونش ... ...
نیش ... ...
... ...
چون ... ...
و ... ...

بیت
... ...
... ...
در مربع ...
... ...
طرفه ... ...
حال ...

... ...
... ...
... ...
چون ... ...
... ...

هر ... ...
... ...
حکایت
... ...
... ...
... ...
... ...

بعد ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
از غرض از ناسزا آموختن
کی ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد رنگ رنگ روشن است
تا بگویم آنچه فرض گفتن است
بر لبم قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

تلخ دین و نقد انشا بازدار
در بیان ... نهادن

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی‌حس و اصم

[illegible] از آداب معنوی گفتن
اسرار به پرست و با نامحرم لب

گر چه بر آورد اف زد کهن
از گزاف و لاف میگو پر سخن
چشم ابشانند و پوشیده‌اند
ورنه این دم گفته را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد
تاج عقل و نور ایمان میدهد
باز گویم در بیهوده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تازه آمد اهل حال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر
نه برای حجت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
گر بیابد باز سیلی زن زراه
صد خضر آید بر این جغدان ز شاه
نفرتی دارد ابلیس با فشان وجود
پس برو افسوس دارد هم عدو

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
از پی این قوم و پیغام از کی
از پی آن جان گرا باشند جا
گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
کز فلان جا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
کز بیا سوی خدا ای نیک عهد

گر و ناج را بود صد اعجب
بهر آن دل ... ببرد ... میدهی
[illegible]
او ز نیت ... سر ...
بلبلی ... مستمع را سن
هر کسی گوید و ره گوش لب
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست
گر نبودی دیده‌های صنع بین
نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

ور هزاران طالب‌اند و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول
[illegible] صدق ...
سخن ... قابل ...
سخن ... اندر ...
ببرد ... از ...
بنده ... قابل ...
سنعت

دم که آن از نافه بود اندر زبان
آنچنان جوید زبان و در بیان
دم که آن از نافه بود اندر خطاب
آنچنان جوید زبان و در جواب
دم که آن مادر ... نوح
آنچه بگذرد ... جا ...
جمله ... از ...
ما نوای ... دل ...
سر بی‌کلام ... اصل نور
[illegible]

این چنین پیغام را در اولیا
صفا
قطره‌ای ... نفس
[illegible]
صد خیال بد درآرد در فکر
[illegible]
چون ... یار ...
جمله ... هر ...
اندر آن ...
گوش ... ز ...
داروی ... بر ...

گر نخواهی ... جان
گفت ... را ...
[illegible]
هین ... گوش ...
[illegible]
دم ...
گوش جان ...
گوش عقل ...
در ...
[illegible]

...
...
...
معنوی ...
سره

بهر آن ... گوش ...
بهر ... جنبش ...
بهر ... آن ... گوش ...
[illegible]
بهر ... آن ...

[illegible]
بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه گهم زن آن رقم

[illegible]
سست و [illegible]
در [illegible]
سیکی [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
ای طالبان بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

[illegible]
[illegible]
و استاد [illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]

در نور [illegible]
[illegible] علم بالصواب
[illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
با چنین شیر ژیان در بزم و رزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد [illegible]
[illegible]
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر خواهی بی دم و گوش و شکم
[illegible]
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن
از چنین شیر ژیان تو دم مزن

پس از این هوش شو از نقب و
ور نه قفل امر شیخ و اوستاد
ور نگر چه مستعد و قابلی
مسخ کردی تو ز لاف کاملی
هم از استعداد وا مانی اگر
سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه [illegible] نمودن و صبر
[illegible] مرادست و تعجیل
و شتاب [illegible]
و درین باب حکایت لقمان
[illegible] است و صبر کردن
بر پرسش کار حضرت داود
[illegible]

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقها

هیچ چیز فساد نشود که مراد حق
باشد و هیچ فعل او از مصلحتی
خالی نبود اگرچه بر ما پوشیده ماند و اگر نه
[illegible]

انکار معنی با مراد و حق و جواب
هیچ چیز [illegible] عین صواب
[illegible]

او مرا قادر گردد راست کو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

خوف و بیم

بر اقوال و افعال و احوال پیر
[illegible]

در دو بستن است از کردار بیرون کی
بر چه او کند اگر چه بخطا در نشست
معایبی یعنی بنک باشد و قصور
در طرف طاعن باشد و ذو
الطعن مستحق اللعن

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

[illegible] که نفسی پاک
چون بهارست و حیات برگ تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست
مایه صدق و یقین و بندگیست

[illegible] از آداب او
دیده عیب و زبان طعن

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان
کو کند آن کو کند با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند
هم بران صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می آید بدست
مر ترا [illegible] و دشت [illegible]
سبزه ها از شادی [illegible]
[illegible] باغ انگورست در
در میان [illegible] سوریست و
این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت

تو مرا چون [illegible] بار [illegible]
[illegible] از نوا شد [illegible]
ور [illegible] از خدا [illegible]
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
[illegible] سود و زیان [illegible]
[illegible] پیش
دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بکی [illegible]
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

قی شد از وی خوردها زشت و نیکو
مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل [illegible]
تو همه چیزی تو [illegible]
ای مبارک ساعتی که دیدمت
مرده بودم جان تو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر مرا [illegible] ز حال
خامشانه بر سرم می کوفتی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت اگر من گفتمی [illegible]
[illegible]
گر ترا من گفتمی [illegible]
[illegible]
مصطفی فرمود اگر گویم براست
[illegible] شماست

زهره های [illegible] درد
نه رود ره نه غم [illegible] خورد

حکایت

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوده است

عاقلی بر اسب می آمد سوار
در دهان خفته میرفت مار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنجه را کی بشنوا و صبر است
محکم مر بری امتحان کرد او فرست
امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان علو
رو تصرف در جهان شاهی مجو

تمثیل در بیان معنی امتحان
حضرت شاه ولایت علیه
افضل التحایا فی الغدا [illegible]

جهل را بی بینش ادراکش شود
کفر را بی بینش و بینش شود
در حق او خوردن نان و شهد و شیر
بز چو در نیمی روزه ده صد فقیر

[illegible] امتحان ها کردن
مر بدانست مر پیر از امتحان
تصرف [illegible] نقص را در کامل
متصرف [illegible] جا بحق فرمود
قدس سره العزیز

ام چو کبر و علت علت شود
گر نخوردی کاملی ملکت شود
لقمه و نگفت کامل را حلال
تو زد کامل بخوری باشی لال
ذلت او بر زبان خیزد حق
جنبش گوشش جدا با خلق
مر دی او را یکی مزاج فاص
بس مایش [illegible] فاص
صورتش در خاکروبه [illegible] لامکان
لامکان فوق [illegible]

در دو عالم دوست دارانش مرد
فرق خواهی اول ابراهیم شود
چون نزد [illegible] زر [illegible]
در [illegible] خویشتن از خود را
کامل گر [illegible]
تا نقص او زر [illegible] شود
چون قبول حق بود آن مرد رست
دست او در کارها دست خدا است
دست ناقص [illegible] شود
[illegible] اندر دوام [illegible]

تو بدل گفت و بدانست کار او
لطف کرد و [illegible] او
در بیان آنکه مبتدی را باید که تقلید
شیخ کند [illegible]
[illegible]
[illegible] می آرد
ما چه [illegible] داد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
طالب [illegible] درست

چون زنان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر بر زدند
در فوات آمد که شیخ [illegible] اجل
کرده [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible] شود
[illegible] شود

گر ترا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سید [illegible] الانوار قدس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

می روم یعنی فی ارز د بیران
عشق جانانه که مدان از عشق ان
هر کجا سیری کنم در خاطرم
نیست جز سیر تکوین دلبرم

اشارت

بدانکه سفر معنوی [illegible] وجه با یرکه [illegible] که فرع خود [illegible] باصل [illegible] رسند [illegible]

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

در سفر [illegible] میل که جنبان شود
[illegible]

گر زنی تو نجات بر آسمان
[illegible]

منزل ثانی از وطن اصلی انسان [illegible] حضرت قدس الله سره [illegible] می فرماید

از دم حب الوطن بگذر مایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بیابان حیوان بی جان از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

[illegible] در سفر [illegible] فصل

از سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابد یوسف صد مراد

اشارت

[illegible]

مرتضی را گفت روزی یک رسول
[illegible]

سر بکوبد آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود
خود خلاصی اوست زین سر کوفتن
تا رهد جان زین لگدکوب بدن
[illegible] شیخ کبیر
[illegible] چون نبوت [illegible]
وای آن مرغی که ناروییده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالمی پر دام می بین از [illegible]
[illegible]

دولت فقر [illegible] بود
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوز نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن اجسام پاک

چون روان باشی روان و بال نه
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهم که صد قرن و هزار
می‌روم [illegible] خواب [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] الکلام

[illegible]
[illegible]

[illegible]

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها بود
همرهی جو کو ترا یک رو کند
ور نه همره روی تو یک سو کند
همرهی کو ترک تو خصم خود
فرصتی جوید که جامه [illegible] تو برد
یا بود اشتر ولی چون دید ترس
گوید او بهر رجوع از راه درس
یا بر ترسان کند اشتر دلی
یا چنین همره عدو دان نه دلی

[illegible] حاکی سالک طریق طریقت گردد و نکته الرفیق ثم الطریق اشارت بدین است

یار باشد راه را پشت و پناه
چون نکو بنگری یار است راه
[illegible] تنها در بیتی [illegible]
زانکه یاران [illegible]
دیو گر گستد و تو هم یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

[illegible] سوی کعبه [illegible] بسیل
چون آن سرگشتگان گردد ذلیل
هر که برد [illegible] بیل
[illegible] خنده [illegible] و دستا
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو
[illegible] بینی رو بگو [illegible]
[illegible] گر [illegible]
او چو بود [illegible] گشته
[illegible] عیسی [illegible] دو دست
ای عمی [illegible] با منت

[illegible] این سفر
هست [illegible] و خوف و خطر
آن رهی [illegible]
[illegible] آشفته [illegible]
پس رهی را [illegible] هیچ
بین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها [illegible]
هم بعون همت پیران رسید
هر که [illegible]
[illegible] ساله شود

[illegible] مرد گسی [illegible] منفعل
[illegible] خواری منفعل
[illegible] جبر [illegible]
[illegible]

از هوا [illegible] سوی بالا او بسی
[illegible] گردون [illegible] کسی
گفت [illegible] ای مرد [illegible]
[illegible] خوف [illegible]
چون زمین [illegible] بالا [illegible]
[illegible] بر آسمان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزد دست فتنه‌سیر
چون خیال او را بهر دم صورتی
گر خیال او را بهر دم صورتی
نفس مکارست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و وا ره زان دغا
در بیان آنکه تقرب عیدست بحضرت حق

بر جانی ببر آن دزد را
فغان میکرد کوا و سلیت
گفت تا ان ازپی او ساد
گفت هیبان زم دریچه قفا
گر توانی در روی بیرون کشی
نفس هم مر ترا با دلخوشی
نفس مصدیبا ربسه ای بریست
گفت او خود کمین‌های دو فج است
گرد ره بر بسته شد بکربست
گر بجی شد حق عوض استم بداد

قوم می باید کره تا دو برد
قوم نبود مطبع طاعون آورد
در بیان آنکه طبع
قوم است آنکه دیده دل را می پوشند
والطبع یعدی الی الطبع
آن یکی فج داشت از بس بیکشید
دزد فج را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد و آن از حیله راست
تا بیابد کانکه فج برده کجاست

قوم چه بود دزد و تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دو رست احتیاط
آن یکی گوید بری ره خفت روز
نیست آب و هست ریگ آب سوز
آن دیگر گوید بود وقت این جزان
گر بهر یک چشم را بینی روان
قوم آن باشد که بر گیری تو آب
گر بود در راه ایدر این صواب
در نباشد وای بر مرد ستیز

قوم کی از خود دکین زهره کی بشد
قوم گردن زور و نو را نجابت
قوم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نکوئی مست و خواهان میشند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
گه کند صیاد در مکمن نهان
مرغ بیند از جنس او بفت او
جمع آید بر دو دشان پوست او
جز مگر مرغی که حق داد حق
تا نگردد گیج این دانه ملق

ان عصای قوم و استند لالی را
چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زن آن سان که نابینا نهد
از ره ایزان وبترسی و احتیاط
می نهد پا با بقند در جباط
قوم آن باشد که نفس بد بری
تا گریزی و نخوری از بد بری
قوم آن باشد که نغز بند بزا
جرب و نو فنی و دواهای این مرا

تغرار تعلق خاند خوب
گر همه ز آنکه حق معنوب
بینی از دو کمند آوری عیب
است و دو بسته بیندازد از غیب
گر تقلید بود عوتکنداز و او را بی
از حنیک کسی کرد کی در مطافت
چون شنیدی بی تو از بند داد حقت
همینی از دیگری چون باید و دیه
سوی مشتاقان کردی و به
چشم از گرد ای تو گوید او در عصا
دو برد از تا چشم و ستاد و عصا

قوم چه بود برکان در جهان
قوم چه بود بر دو دیدار بر کمان
رسید و دیده چون تیر بان
اینکه دان زنجیر بر نهند
از آنکه بود در بیدار آن است
او دیدار و راه در دیدار
رود را به ای زان سبیل
تو حالان بنس در سبب
مبکیشخیز بقند و بنس
جان مشغول گوه در آن کنند
همی دعوی کرد و از دم زند
هر کرا بیند کرد و دام

قوم سود العلی گفت آن رسول
قوم سود و العلی گفت از دل نیت ان غفول
هر قدم را در حق خواند
اطراف عطوی راو حق ای میبن بب
گاه باد در او فتح در حق
راه تا میتو برسید ... او
مبحث کر دو زیر ... دانه
زنده ارزن است و سوالانکه
... ساکم در سوال ای ... لنکس تنجب
زن ... بعد ای تا با حضر و او
قوم از خود و صیر آمد به دست

بکر از حسن کرد روح پاک
چون هشق آمدو اقبال پاک
چارهٔ تر او در نزول ... بود
پس تو هم اکار خرد ... جو
کرد دل ... بر دو ... بود

در بیان ... نخو
احتیاط کرد نش ره نادان ... در ره
باشد از بیب و ... ایشان
اطرف بود ... در ره عوض ... بکسه
باشند و دان ... تعاد ...
جهاد ... انتیاطان

انکه تنها در رها خوش برد و رو
با فقیهان ... و شود وود
انکه تنها خوش برد ...
با ... کسان خوش ...
گر بباشد بابا دلیوار
گر ... بر جانه و ...
هر ... و دلدار
سقف چون ... معلق
گر ... باید ...
گر ... برد ...

راه دیدن ... بود و شو ... ترش
کاین بود زاده ... در ... کو هست
... فنا ... جو ...
... زاد ... بود ... سیر ...
... ا ... بست ...
جمع ... بیش ... بر
دم ... ی ...
راه ... برنده ... زب
... بود ... اللام ...
... کار ... سواد
... باشد گر باده ...

سخن تحقیق کوید
عنایت آلهی و جذب [illegible]
که مقصود و مرام و اصل کرد دل [illegible]
مجبوب یعنی حق تعالی او را [illegible]
و محبوب عطیات و مواهب [illegible]
کرامت فرماید [illegible] او را [illegible]
و حقیقت کرداند [illegible]
منازل و کسب مراحل [illegible]
بالکسب و نعت [illegible]
حضرت اکمل الکمل [illegible]
[illegible] رضی الله عنه [illegible]

که جذبات الحق توازی عمل الثقلین
و این است که گویند [illegible]
سیر [illegible]
موسی [illegible]
الذکا [illegible]
[illegible] معلوم [illegible]
[illegible] حضرت حبیب مطلقاً
محبوبیت حضرت [illegible]
قوان بر [illegible]
[illegible] عنایت بزرگست
[illegible] عنایت [illegible]
[illegible] کوشش [illegible]

جذب یزدان [illegible]
صد سخن گوید [illegible]
خود تو [illegible]
[illegible]
خود تو [illegible]
[illegible]
گر ببیند عقل [illegible]
گوید [illegible]
[illegible]
اصل [illegible]

[illegible]
آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دار السلام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کوشش بعضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلام
[illegible] بالسلام
[illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible]
[illegible] در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] ظهور [illegible]
چنانچه حضرت مولوی قدس
سره [illegible]
اصل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکو

بچو چاه کن چاه [illegible]
زیر تن خاک که در آبی رسی
گر رسد چندی زحق [illegible] معین
چاه تا کنده بچوشد از زمین
[illegible] در اقسام ریاضت
و مجاهدت که بی آن مرید سالک را
راه نکشاید [illegible] و آن ده ترک
است و هر یک ترکی و طلبی اول
ترک دنیا و طلب آخرت و دوم
ترک هوای نفس و طلب صفای

دل سیم ترک صحبت ناجنس و طلب
خلوت و عزلت چهارم
ترک سخن [illegible] و طلب معارف
ربانی پنجم ترک خواب زیادت
از انچه باید و طلب بیداری
ظاهر و باطن ششم ترک خوردن
فضول و طلب غذای روحانی
هفتم ترک راحت و طلب
محنت و بلیت و صبر کردن
هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق

نهم ترک نام و طلب [illegible]
و نیاز و دهم ترک شهرت و طلب
خمول و ذلت [illegible] دقایق این
[illegible] شرح این مراتب در مثنوی
در نسخه [illegible]
[illegible] در بیان ترک دنیا که دنیا
بلا و دار الغرور [illegible] و خود
فروشیست که در دکان او [illegible]
[illegible] چیزی نیست [illegible] الحیوة لعب
و لهو [illegible]

تو و وسی دید [illegible] ای حسن
کوهی زد بر میلیان را حسن
عیب ای گفت شاه‌اش زان سخن
در فتح با دارا زان در دکهن
گفت رو من با نعیم دار السرور
وارهیدم از چه دار الغرور

حکایت

آن دست که خلیفه [illegible] هزاده فرزند
[illegible] بعلی دینی که آدمی را سجر
از پیر [illegible] و انبیا و اولیاء ان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده سر و تیغ و کفن
شاه این بنت و اهل شهر شاد
وان عروس نا امید نامراد
عالم از سر زنده گشته و با فروز
ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با ملک سپرد
شاهزاده در عجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود

سوی گورستان بر وقت سحور
پهلوی دیوار رحمت اسفید گور
سوی قبر با ذکا و انحای را
آن ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول
زنده را گویم رها کردم فضول
آن گروهها که از آن برگشت شاد
پس ز تخت پور شه را داد داد
آن پسر با خویشتن آمد شد روان
سوی تخت شاه با صد امتیان

او شنیده بود از دو را این خبر
کای پسر پیرزن گشت آن پسر
گفت شاه عشق کی پیر از دست رفت
گفت اینک آمدم در مان زفت
بنت همی زال را زین جواب
چون صدا رسیده زان گران
چون گفت وی سیم بر کرد کار
بنگر ای آدم من ز سحر او دمار
آدم تا برگشت یم سحر او
تا فکندت شاهزاده زرد رو

دیگران از ضعف وی با درد و سر
او ز سکر کرده از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گرد شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بردبارت
روز و شب میکرد قربان و زکات
از علم هر چاره میکرد آن پدر
عشق پیر گرگ هم نشد بیشتر
تا ز یاری بار [illegible] افغان شاه
[illegible] استاد پیش آمد ز راه

از قضا کم پیرکی جادوگر بود
عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کرد بر وی عجوز که بلی
که بود زان رنگ سحر بابلی
شه بچه شد عاشق پیر زشت
تا عروس وان عروسی را بهشت
سالی بود شهزاده اسیر
بوسه جا پیش نعل کفش گنده پیر
صحبت کم پیر او را می بود
نازکی آتش نیم جانی مانده بود

[illegible] خواست تا بیند او
[illegible] تزویج [illegible]
[illegible] بود
صورت [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن خان
[illegible] در جهان
[illegible]

آن جهان [illegible] زد در دو روز [illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آوردند [illegible]
جادوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کودکان سازند بازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حال این لشکر چنین خوش با نوا
هر چه مخصوص هم بتعذیب و بلا
تا که جهان آوازه بیکار شد
از نیاز او رفت زین و کار شد
رخهای تیر خورد و تند از برون
رفت بیگانه و از بیغار زد درون
از غم با باز آمدند آن تازیان
اندر آن فوج افتاده مستان
پا بجا شان بسته محکم با نوار
نعل بندان ایستاده بر قطار

وز هر سو هر کسی تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر بار شان رفته و آبی زده
کز بوقت و چو جنگ کام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید
پوزبان گرد گاه رشت مجید
لی که مخلوق توام کیرم غم
از پیر از درویشی ریش دل غم
رشته ز درد و پشت و از جوع شکم
آرزو و منعم ببرده دم بدم

میر آخور دید و او را رحم کرد
کاه تشنای صاحب خود بود مرد
پس نگاهش کرد و پرسیدش حال
گر چه این خو گشت دو تا چو دال
گفت از درویشی و تقصیر من
کز غمی با بد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخورش زور مند
خر بدو اسپرد و از حکمت زیست
در میان آخور سلطانش زیست

می توان کردم که درویشی تر است
او بهتر چنانکه شیخ نظامی فرموده
روز اندر ره ...
در بن رهگذر هر که تهی کیسه بر انند
آسوده تر

بود سقای مرو را یک خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویای روز مرگ خویش

گفت فقرا رحم از بیش بیش نیست
از بلای اغنیا خود بیش نیست
گشت از حکایت آن و تحقیق
ولیست زبیت اسباب رای دید
کز رنج جفا کشیدن بهتر که در خواری
چو بینم چرا که این صورت با تحقیق
و حضور زند دیگر است و در آن
رفاهیت و پرورش
حلاوت و از این حکایت استدلال

زان غنی و زان غنی مردود شد
کز قدرت صبرها بر رو دو شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان
چون زندان چو نیک در زندان رونق
منفی و زاهد و حق دان شوند
هر چه از تو با ده کردانند قضا
تو یقین دان که خیریت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

فتاد و اقوال و زیادت نعمتان
از زمین عشق بیرون آمدند
و از اطاعت و از غمان بر خطر
و زمان نو شنید و مضمون گرد
آن الا ان السلطان ظل الله
... سلطان عادل
هر که از او نرسد
جز بهر حال او باز آمد جار و دان
نقد از ... نا رسان
شنود او اندر دست

گردون شکفتن و دور
اندرین ... با ... بجور
چون شنید ...
سبب او ... جور ...
چون که در ...
از وزیر و اندر علم
هم قدرت
و استطاعت هم سالک را
دولتی است ... خواهد
که مطاع ... مجبول اندر ...

باتفوق ... روزی تر را
و از ماندن ... تو گوید بر ...
سخن کاید ... آن سخن
... نقش ...
چون ... کز
از صبر ...
چون ... سیاه
چون صبر ...

ساخت و ... دانا ... زیب
حل چو او ... عقاب
وین ... خدا
ز انبیا ... عقده کن
چون ... تا ... ابن
از وان ... نسب
... سال
... کرد
تخم ... فرو
... بفر

در درون ... و ست
عقده ... بوس
... دوستی
جلوه ... ز انس
... جنس
... او
... او
... جیب
... بست
... بست

طبیان ... غافلم
حرف ... ها
... نوی
... ا و بد
... خوانده
... ز
... و به
... ا سیر
... بر

می نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک آن باشد سراب
مملکت و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله
همین بدار از صحرای فرعون [illegible]
در بیان مصر جان [illegible] مصر است
کم تو ترک این تجسس خود کنی
نیل را در نیل جان [illegible] کنی
ای عزیز اگر کسی تو جه
بحال درویشان کند [illegible] دشاهان

صوف و زرین حمایل بین هله
غل و زنجیر [illegible] سلسله
همچنین هر جو و عالم [illegible]
اول و آخر و آرزش در سفر
هر که اول بین آخر و معلوم در
[illegible] بود
روی هر یک چون [illegible] بین
چون [illegible] اول شد دیگر آخر بین
[illegible] ابی [illegible]
بس [illegible] از درویش [illegible]

بس [illegible] شکست دان شده
در [illegible] عاقبت لرزان شده
طبع تیز دو بین [illegible]
چون [illegible] بیرش بین آخر ف
[illegible] بین کوشش از اول در [illegible]
[illegible] آن رسوا [illegible] ف
[illegible] و بمود بیدا دام
بیش تو بر کند [illegible] دام را
بس [illegible] و بین [illegible] را
در [illegible] از درویش [illegible]

روز دیری طلعت خورشید خوب
هر که را باد [illegible] وقت [illegible] و ب
بود [illegible] دیری بر [illegible] خوش [illegible]
[illegible] را هم به بین اندر [illegible]
کودکی [illegible] شد مولای خلق
بعد فردا [illegible] سوای خلق
کردن [illegible] تا [illegible] گردن [illegible]
بعد [illegible] بین تن چون [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
آخر [illegible] بین [illegible] از دل بجان

عاقل از هر [illegible] بیند حکم
بر عاقبت است [illegible]
حکم چون بر عاقبت اندیش است
[illegible] خدمت در [illegible] است
بین در [illegible] کون و [illegible] و استاد
آن [illegible] کون و نصیحت آن [illegible]
کون [illegible] با من خوش [illegible]
[illegible] گفته [illegible] ام
ای [illegible] ان [illegible]
[illegible] سرد [illegible] خزان

در تو هم [illegible] تو دل بروی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
ای درویش اگر کسی [illegible]
عقل در [illegible] شدن اسباب
[illegible] بیند با [illegible]
[illegible] ای اعتبار [illegible]
[illegible] حال نصیحت [illegible]
[illegible] کند و اگر [illegible]
[illegible] بران [illegible]
[illegible] دوست و آخر [illegible]

[illegible]

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
[illegible]
تا غلام ملک عشق ذو الجلال
[illegible]
[illegible]

در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

در بیان [illegible]
حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض او
از منزل فنا و این حکایت
[illegible]
مثنوی قدس سره

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک دو روزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ماند و [illegible]
نیست دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

[illegible]
[illegible]
ملک دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زهر نفس ار خورده تریاق جو
ور نخوردی هم سوی تریاق پو
کرد نفسش هر دو کار را و هیچ
هر چه آن کار حق بهجت هیچ
هر چه کاری از برای او بیچ
چون اسیر دوزخی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پروردهٔ
لاجرم چون خر برون پردهٔ
نا[illegible] خوش نشنوی رحم آیدت
پس ندانی خوش فرمایدت

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بفن
کار سحر است این که دم می‌دمند
هر نفس قلب حقایق میکنند
اینچنین بسیار دارد نفس شر
ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست آن سحرها
ساحران هستند جادوی‌گش
اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز روییدست تریاق ای پسر

جز قرآن شرح خبث نفسهاست
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

ذکر در دنه ز نفس بد یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله
نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
باش ذلت نفسه کو بدرگ است
خاک بر سویت بر هر سو نهی
در علاج از دفع او بیچون [illegible]

آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

حکایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دفع گردم [illegible] نفس
[illegible]
تا جو دل
آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

[illegible]
نفس اندر خانه تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
طفلکان [illegible]
آن عدو [illegible] اطفال اگر دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] در حکایت
[illegible] نفس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
یک شکستش بر فگندش روی زرد
همچنین گردنت با آن پهلوان
هین چه خواهد کرد با آن دیگران
الحذر ای دوستان از چنگ او
تیغ لا حول ز بند اندر ستیز
کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا

می گریزم تا رگم جنبان شود
که فرار از خویشتن آسان بود
من که هم خصم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن
آنکه خصمم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر ز نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان سر شدی دزد و تباه
تا عوانان را بقهر تست راه
[illegible] این بیوفا و ز وی گریز
بلک از خود کن گریز اندر ستیز

بود او مغرور و بنا بر شد و از مکر
وانمودی تا برد دل دشمن فانکبت
گر آن شیطان لکم عدو فاتخذوه
عدوا

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می نخواهیم از کسی
دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبان را بجان بنده شوید
تا ببینید و جز آن کنند و بشنوید

در بیان آنکه شیطان و نفس
در حقیقت یکی اند و بتعیین دو کس

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

[illegible] ظاهر شد
[illegible] الغالب شد
[illegible] بود
هر چه [illegible] او بود
[illegible]
[illegible]
هر کرا فی قلبه مرض [illegible]
فاق جهل علتی [illegible]
باز علت [illegible] علتی
از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

خود زبان او [illegible] صدف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفس [illegible] رنج [illegible]
[illegible]
مصحف [illegible]
خویش [illegible]
[illegible]
واندر آن انداز [illegible]

[illegible] نفس [illegible]
این چنین نفس [illegible]
[illegible]
چون بگیرد [illegible]
در تو [illegible] اندر جهان
این هوا [illegible]
این چنین [illegible]
عقل [illegible]
با بسی نفس [illegible]
چون [illegible]
آن زمان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دشمن [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفس میخواهد که ویران کند
خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر می کنی
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد
دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان
وانکه کمتر جان فرو آرد ز [illegible]
این جهان دامست و دانش آرزو
در گریز از دامها روی آر زو

[illegible]
[illegible]
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست
وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم کوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست
ای [illegible]
[illegible]

[illegible] معتبر
چون غذا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش
کرد آن پیشین‌کش آن حق پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش زین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند
مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
سوی اضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد

چونک خوبی زنان با او نمود
که ز مردان عقل و صبر را میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار
که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت گر کند دل را [illegible]
تا نماید [illegible] یوسف [illegible]

زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد
دانکه شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

[illegible]
هر چه شهوت بیند در چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش چون درون دیده نور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که شد در بحر شهوت سرنگون
او چه داند ذوق بحر بی‌سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا خلقان پریشان میشوند
شهوت رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است
وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت
لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران
تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند
بر خیالی پر خود بر میکنند

زان عوان مقتضی شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است
شهوت [illegible] کم شود
[illegible]
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش آن بتان
آن درآید سر نهد چون امتان

دانکه شهوت بنده پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درآمد شد زری او عیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهاش مار
[illegible]
اژدهای مرده‌ای دید او عظیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اژدهای مرده‌ای آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
[illegible]
[illegible]
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بند بگسست و برون آمد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
[illegible]
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات
لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی‌جفا
بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد

نفس خود را کشتن جهاد [illegible] زنده کن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکدم بایست
که مرا اندر گریزت مشکلست
از که این سو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی

حکایت حضرت عیسی روح الله علی نبینا و علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی‌اند

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

آدمی خور بد ز غلب مردمان
از نسلهای فلکشان کم جوان
خانه دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از برِ که این بر تراب جان زند
بار به بر جان و بر ایمان زند
حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانش ستاند و ان سلیم
یار بد میارندش سوی جحیم

روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
تو چه باز پیر هر کو عاقل است
زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن نفس و ظلمت و بی دشت خلق
در فریب ادبار و خار جان
خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نی بهار

وادی را ز اهلی قلبین قربت بکل
سالکان طبیعت می‌اندازد بس
باشد ما بران سبب معزول گردد
حواس را ز ادراک محسوسات
کو وقت معزول گردانیده باشد
از مشاهده غیبات وابن بنا بر
پرهیز است مر بیماران را و این
در اول در قو پرهیز به
از دوست بیمارا

در بیع الاول
از جنس و نوایید خلوت و دولت
عزلت عبارت از اجتناب و فرار
از مخالطت خلق و منقطع شدن
از اغیار و اصل عزلت معزول
گردانیدن حواس است از تصرف
در محسوسات که هر آفت که بروح
رسد بواسطه آن است و منافذ نفس
است که از روزنه حواس در وی
آید و روح بار که بر حواس سازد

پاشوران با شورا بینان رسیدن معارف
و اندرون بینان ما در ضرور بقا
دانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبیند قعر او
جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد بیننده بصر
مانع آمد او ز دیدن آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و پاک
گر درونت نیست صافی از هوا
از هوا گردد بر او این بصر

چونکه بیدم باز گیری تا رمد
زانکه تقوی داری تو از ماهر
صیقل عقلت از آن داده حق
که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته دستان باز
وان هوا را بسته گردد ماند ورد
گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود
آنکه تو کردی چنین آلوده
نیز رو کردی تا تو افزودن

تار شهوت می‌نمایا مزاب
می بره ناسو از دوزخ در عذاب
چونکه از بن تا روز نور خدا
نور را با هیزم آن سر ره تو
نار را بنشین و جان نورد ورد تو
چون ز نار نفس جوی همچو آن نمرود
وارد این پاکان به تکنیک بد
شهوت نار است که شود را پاک و در نجا
او نیاندازد که تو ای از آن جنس
نار هیزم ی نی از هیزم زخم
کی بمیرد آتش از هیزم

چون فرو سازی همه دم رضوی
حس بهوا در نفس گاو هم لوت
با هوا و آز کم باش دوست
چون فضل علی بدبختی حق بسبب
تو کی دانی که صفات و جود نافع
ای نار با آن غصه جبر و سود
خوش دیده کاین نار از تست
که هوا آن دست که مثل بدر
نار بیرون نه تا بی بار نه
ناری شهوت ناید و دوزخ کاری

شنیده جام دیدار برزمین
شنیده از کلام باز آتش سبیل
لا تقربوا فی هواک کن سبیل
من حیاب باتقوا السلسبیل
مین حیا و ادا که هواهای رو زند
کاشتند اندر شهادت ما بد
ار که خود را از هوا خوا باز برد
کوش خود را آشنا دار ز بود
چونکه تقوی بست دو دست عقده
چون بدیده بر دو دست

یاد در مردم هوا و ارزو است
چون بگذاشتی بیفا هر ارزوست
خلق در زندان نشسته از هوست
چون بیخ مرغ را پای بسته از هوست
ماهیان اندر تابه گرم از هوست
رفته از مستوریان شرم از هوست
خشم شحنه شعله نار از هوست
چار میخ و هیبت دار از هوست
چون هوا را کرد ولی هوا از بسیر
مرغ عشق مستغرق از نسیم

یارکان پنج روزه یافتی
روز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
خوی با آن کن که خود را آفرید
خوبهای انبیا را بر درید
جاهلا با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن

روح با هم کرد آن در لحد
آن بیاید که کنیم خو با احد
روی گر آریم گردد دی رشته ایم
دل چو دریا و دنیا به بسته ایم
سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول
بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا
نامه می‌آید بجان کای بی وفا

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای گوز چون عاقبت کار بطریق
اضطرار از همه یاران تنها خواهی
ماند امروز باختیار از همه یاران تنها باش
گزین تا بوس حقیقت باز رسی
و هرگز تنها نمانی

چون تو خوی فرد خواهی ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

تو مکر آن و صید او مشو ای
دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

برکشد در دام تو بکه صید نه
دام بر تو صداع و قید نه
پس تو خود را صیدی کردی ملام
تا نشوی محبوس و محروی مرام
صید را بگذار و خود را صید کن
خویشتن را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین جرخ رفت و بگی هست روز
تو بجد در صید خفاش منوز
آن یکی می گیرد آن می چل زدام
وین دیگر را صید میکن چون لیام
باز این را ای چل و بیجو دگر
این لعب کودکان به خبر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رنج احمق قهر حق است
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
[illegible]
احمقی را بی‌طریق [illegible]
[illegible]

کان فسونی را که اسم اعظم است
بار و بیکو خواندم بر کر و کر
بر آن مرده خواندم گشت حی
بر دل احمق بخواندم صد هزار
صد هزاران بار و درمان نیست
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

گفت آری گفت آن افسون غیب
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ

ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض فی اسبابها

[illegible]

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

[illegible]

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی

[illegible]

زانکه با نطق رسول با هدی
کی هوا آید ز معصوم خدا

[illegible]

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وا بری
در فطام او بسی نعمت خوری
[illegible] گل آلود و گران
زانکه گل خوری [illegible] گل شد چو نان

هر چند که در مقام جوع متمکن شود اورا
نی خواب دست دهد و صحت [illegible]
نماید و این معانی موجب [illegible]
میگردد و [illegible] سبب [illegible]
میشود و باصطلاح درویشان
[illegible]
صورتیست [illegible]
[illegible] و نوع استفاده می توان
نمود

وصف بیداری دل ای معنوی
می نگنجد در هزاران مثنوی

فضول و طلب غذای روحانی در ترک خوردن
جوع سبب معرفت شیطان است
و انبیا در جوع ترتیب الهی پرورش
از جوع یافته‌اند الجوع طعام الانبیا
[illegible]
بواسطه جوع مرتفع شود [illegible]
[illegible] اکثر ریاضات [illegible] سالک

چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا برکار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست
حس دل را هر دو عالم منظرست
شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر
[illegible]
[illegible]

گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
قال [illegible] تنام عینای
لا ینام قلبی عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی
خواب پندارد مر آن را گمرهی

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیداریست چون با دانشست
وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد بر گشاید صد بصر

[illegible]
از خیالات [illegible]
[illegible]
هم خطا اندر خطا [illegible]
[illegible]
چون خیالات [illegible]
[illegible]
گر ز چشم [illegible]
هر که بیدارست او در خواب تر
هست بیداریش از خوابش بتر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]

اندک [illegible]
ارمغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ارمغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ارمغان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

چونکه در توی شود لقمه گهر
دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

[illegible] کان هم نقش و تن بر
جبر و رد و زشت و مکر و [illegible]
رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بربسته دان همچون جرس

در [illegible]
انگور خوردن را منع [illegible]
آنکس را که قوت طعام [illegible]
مرضات اکل صرف [illegible]
مناهی و ملاهی و لقمه [illegible]
نور زاید از لقمهٔ حلالست و [illegible]
ظلمت افزاید از حرام و وبال

چونکه خوردی شربت لحم و پوست
رنگ [illegible] داد و آن هم خاک [illegible]
چون ز خاک [illegible]
جمله را هم باز خاک [illegible]
ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان

[illegible] تنها بجست
کاندرین مطبخ نوالی نان بجست
کار برکار است تا آن [illegible]
از برای این شکم خواران [illegible]
[illegible] این [illegible] جهان
خاک خوردی [illegible] خلق [illegible]
این دهان [illegible] و دهان
بلکه خاک [illegible]
این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگینست و نقشین ای پسر

جوع مر خاصان حق را داده‌اند
تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای [illegible] نان
[illegible] سو [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست

گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر
خاصه در جوع صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
جمله خوشها بی مجاعت‌ها ردست

صد فسون دارد ز علت [illegible]
گر کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] علاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شود
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که قوت از خون انثی خورد
او کی از قوت مر حیوان بود
جبرئیل از سوی جیفه کی تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذی

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
تا خوری ای نور دانش را عدو
عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند
زانک جانشان آن خوشی را دیده بود
این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار
مرده را چون در کشد اندر کنار

[illegible] ره خدا را خوار دار
دیده را [illegible] بیدار دار
[illegible] دست بیرون [illegible]
از برای [illegible] دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست
گر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
هوشش [illegible] مرده است
هوشها با [illegible] هوشش [illegible]

[illegible] ره خدا با یار کین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فهم نان کردی ز حکمت ای رهی
زانچ حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر مرتبت
کان گلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آن زمان افروخته
که بود ره زن چو هیزم سوخته

زانکه [illegible] آن ضعیف
[illegible] نعمت و خوان رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام
[illegible] حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است
خوردن آن بی گلو و آلت است

قوت خود خور قوت حیوان مخور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست
فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یک بار از مأکول نور
خاک ریزی بر سر نان و تنور

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رأت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دریغا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فارغ از دام و بند غم چو چشم
تا زکویم بر شود آن نخل خشم
صبر را نشکنم کنم سوی درنج
تا برآیم زین سر بامم فرنج
بر جفا صبری کنم بعد و فا
در جفا هر گز نباشد خود صفا
ای درویش صبر کردن
بر رنج و جفا موصلست بعد فتح
صفا چرا که حسن هر خوبان واسطه صبر
در پهلوی زشت جلوه می‌توانند نمود.

خوف و رجو و نقض پول و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها درو است
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بدانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
تا خوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار جان رنجان من

بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا برد او کو بد برای مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
بس جفاهای که آید از خدا
بهر آن کو بد که تا زاید جفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر دل وی می‌نهد ای شیر مرد

آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دیدن درو
نیست با آینه آن جوهر که هست
هست با زنگی که در آینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در

صیقل ظاهر را چیزی از آهنی زر شد
دو لشکر را بیچاره تا درآن ز ...
دو ... صفا دل لطائف منزه رنج
است که بعد از آن معلوم میگردد
من عجب دارم ز جوینده صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیم بر

هر عاشقی بر محبوب نکوست
بلکه بود به که آن صبر ناگزیرست
ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کو آفرید
انکر بلا و محنت ... صیقل
است و صابر بمنزله آینه اگرچه

یوسفا اندر سن از زندان و دوست
وز رسن فاضل مشو بیکر نشست
وز رسن او رفت
... تا بهم
فضل ... و صبر ... او
... نقش جگل
خاصه صبر از بهر آن ... دوست
صبر از ... صبر از ... ب
محمود است و ... مرد و ... نکو
مذموم است ... مولوی قدس سره
حضرت مولوی ... موقدس سره

... ان در یج
... دو دانه ... الفرج
صبر کن ... صبر ... است
صبر کن ... صبر ... حب
هر ... صبر ... ...
... اوادان ... او
هر ... صبر ... هر
... مانند ...
... صبر ... و ... بار
هر ... صبر ... و عالم ... او
یوسف ... و ... علم ... را
... صبر ... صبر ... ... او

... و او
... کن
... کرد ... ت
... مولوی قدس سره
... صبر ... ادم
... صبر ... عجوان
... تر ... صبر ... ت
... صبر ... پیچ در ت
صبر کن ... بر ... در ست

در جهان ... خورد
در جهان ... بود
... و ... و تحمل
... و تغییس
... نبود ... برا ... ... بر
یک شود ... الاجیع ... حاد
... و دل ... ... دل
... و ... شد ... او
کرد و ... و ... ... باب
... و ... و ... ... تاب
انسان ... ... و ... دو ... ب
... ... اعمال ... و ... پاب

... ... درجهان
... ... ان
... ... ر
... صوت ... پیچ
... ... و ... نیع
... ... جمع
... ... اتلغو
... ... ال ال
... ... حلال
... ... خدا را

... ... نبو د
... ... الوجود
... ... بود
... ... بود
... ... دایم بود
... ... قایم بود
... ... حق
... ... حق
... ... اند
... ... اند

قند شادی میوه باغ غم است
این فرح زخمست و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکن تا من کشم حملش چو شیر
زانکه آن رنجش همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن طسو
[illegible]

در بیان آنکه عمارت در خرابیست
و جمعیت در پراکندگی و درستی
در شکستگی و مراد در نامرادی
[illegible]
ان مع العسر یسرا
آن یکی آمد زمین را می شکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی
میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بپره پاره نکرد درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند
نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما
پوست از دارو بلاکش میشود
چون ادیم طایفی خوش میشود
آدمی را پوست نامدبوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد در سما

[illegible]

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است
[illegible]

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

و مناسب است همین حکایت را
حکایت لقمان که تلخی فعل خواجه را
بشیرینی صبر از پیش برد

نی که لقمان بنده‌ای پاکی بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

چونی ای دریای عقل و ذو فنون
این چه بهتان بود بر عقلت جنون
ما محب و صادق و دلخسته ایم
در دو عالم دل بتو دربسته ایم
بر جهید و سنگ بر آن کرد و چوب
جمله بگریختند از زخم چوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست
چون رسیدند آن زمان نزدیک او
بانگ بر زد هین کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گروه کورند و شاهان بی نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست
او درین ره قبله است و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا چرخ فلک
میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد
بند کردند و بزندانش نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ آیند عام

ای ملامت کو سلامت مر ترا
ای سلامت جو رها کن مر ترا
جان شمع کوره است با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

ذوالنون مصری قدس سره و امتحان دوستان مجازی را
و تحقیق باز نمودن که عیار نقد
محبت جز بر محک بلا و محنت نتوان
شناخت که البلاء للولاء کاللهب
للذهب

[illegible]

گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم سودمند
[illegible]

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد
سخن مقلد قشریست
لب لباب و کلام محقق آتی است

سالها گوید خدا آن نان خواه
همچو مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا می پرد
مرغ تقلیدت بپستی می برد

زانکه تقلید آفت هر نیکوست
که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گشته گدا از گفت خویش
بخش چشم او نه کم ماندی نه بیش

ای که تو زین رسن آویختی
هر که اندر بند تن شد جان بمرد
در ره تقلید کی گنجد
اضطراب سالکان است و طلب
تحقیق که منهاج یقین است بدانکه
تقلید درین راه آفتی بزرگست و
سالک را ازین خطر عظیم روی نماید
مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است
و بی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست
دانکه مردن [illegible]
چون دم کز خود بر آن گر جان بزیست
چون ز دم دمر کز نتوان [illegible]
دانکه گفتش [illegible]
چون دم کز کشت [illegible]
دانکه [illegible] مر ترا
دردها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که او در نقش کی بیند آسمان
منتظر باش خلعت بعد ازین
کوه آن شاه جست کو بلای زند
کنج و تخت و مسند [illegible]
آن بلارا کی بنیا [illegible]
زان بلا سرای خود [illegible]
زان سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزون ترست
جور کفر نوحیان و صبر نوح
نوح را شد صیقل مرآت روح

تا بقای خود نبیند [illegible]
چون کند ترک [illegible] عملی
دست کی جنبد [illegible]
تا نبیند [illegible]
تا نبیند [illegible]
او ببازد [illegible] عوض
از پی بازار [illegible] عوض
در دکان [illegible]
صد متاع خوب [illegible]
وز درون دل [illegible]

عاشقان از درد [illegible]
عاشقان را [illegible]
شمع [illegible]
هر که [illegible] عاشق
دل [illegible]
گر دو [illegible] بلا بود
شود و [illegible]
وانکه [illegible]
محبوب [illegible]
می ستاند

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها [illegible]
از محبت مرده زنده میکنند
از محبت شاه بنده میکنند
عاشقان را از بلا صد راحت است
گر محبت [illegible]
هر که شمع بلا [illegible]
صد هزاران جان عاشق سوخته

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو
رسته اند و غرق دانه و دام تو

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

خواجه او را داشتی در کار خویش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان

ادوا دعاها بخشم بر من است در
ادعونی استجب لکم شنو ببین یقین
آن نیاز مریمی بود است و درد
کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
مریم و بیدا نیاز محتاج رست
تا بیابد طالب آن چیزی که جست
حق تعالی که سماوات آفرید
از برای رفع حاجات آفرید
هرکجا دردی دوا آنجا بود
هرکجا فقری نوا آنجا رود

خواندن و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجام آن و انعام الهام اعتمام کلی بر کرم حکیم او کند و بی غایت شبهت نباشد که حق تع هرچه آفریده و داده باستدعا حاجت آفریده و داده خود محتاج باید کرد تا مضمون امّن یجیب المضطر اذا دعاه اشتعار کرده و استحقاق است و خوش بزبان آن سنجد موجب اجابت اجیب دعوة الداع

آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

در ترکی تا رود و گوید و استغنا و میل فرمودن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع محتاج مراد داشت و دعا سبب بر آمدن حاجات نیست بلکه باید که علی الدوام طریق نیاز مندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی صمد عرض نماید و درهم

از محقق بنود آن کر و فر
تا ببیند مقلد کور و کر
گر از این یکبار خندیده دو بار
بیخبر باشد ز موجب کو شد ار
بار اول از ره تقلید و سوم
که همی بیند که میخندند قوم
پس بخندد همچو ایشان آن زمان
بیخبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

آن عصا چون دادشان بینا و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر آدم چها دید از عصا
ای تو نابینا بجو بینای راه
تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گرد بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

زانکه بی تقلید و استدلالشان
قایمست و حجت و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

مقلد کور و کر است و محقق شنوا و بینا آن ذره رود و دفتر [illegible] کاران بر ضلالت [illegible] مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون صدور ایشان از تقلید [illegible] انکه تشان نیم و [illegible] در کمان

ای مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان دارد ندارد هیچ جان
[illegible]
[illegible]
او بیان از آن [illegible] عاریت
[illegible]
آب اندر ناودان عاریتست
آب اندر ابر و دریا فطرتست
آب باران شو [illegible]
[illegible]
فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوف است ابر و آسمان

یار آن بی‌ننگ گرد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

چون شنیدی [illegible] گفت و انجا نبود
[illegible]
[illegible] منافق [illegible]
چونکه صد مومن [illegible]
جهد کن تا [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست
بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

بشنو ظاهر بین چو قلب و چو سره
او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر که سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر
تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم
دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر میتنند
حکم بر اشکال ظاهر میکنند

از تمام الکذب الا لاف بیان
چیز دیگر [illegible] از عیان گوید
والعیان لا یحتاج الی البیان
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست
او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پوست بشکافد در آید در میان

هر کجا [...] آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

[...] زاری تو مرهم ز تو
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
[...] سخن
[...] که تبدیلش کنی
[...] زاری [...]
راه زاری [...] دافعی
تا فرو آید از تضرع [...]
چون نباشد از تضرع [...]
وانکه خواهد کز بلا [...]
جان او را در تضرع آوری
جان او را در تضرع ره دهم
چون بخواهم کز سرت [...] دهم

چون بگریاند بجوشد رحمتم
وان خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت

[...]
کودک [...] آورد
[...] جوش آورد

بود شیخی دایما او وام دار
از جوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
شیخ گفت [...]
نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بزر
[...]
نیم دینارت [...]
[...] طبق آورد و در مجلس [...]

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک هایهای
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
گفت سر این بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود
تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
مایهٔ بازار دنیا این زر است
مایهٔ آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌ستاند از تو این جسم فنا
می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند آه پر سودا و سود
می‌دهد هر آه را صد جاه زود
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
بین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر
با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع را بر حق قدرهاست
وان بهای کانجاست زاری کی است

هین بیا اکنون مبارزا جهد بند
خیز ای گرینده و دایم بخند
کز برای بخدمت شاه مجید
اشک را در روز [...] با خون شهید
ای نهال محبت در بستان
دل تا به دیده سبزها باید دشت
تا میوهٔ معرفت بار آورد

ای دلم با غنچه چشمم ابر وش
ابر گوید باغ خندد شاد و خوش

گر نشود حق کند گریه دراز
با نراحت ازکی حق در نماز
بی شکی کرد نماز او کمال
قرب یابد در ره حق لا محال
در فغان از ماتم فرزند کرد
بازچیزی کرد حسن را بند کرد
می‌نیارد زان نماز او درج
زانکه با غیار دارد دل کدر
آن نمازش بی شکی باطل بود
گریهٔ او بهر بیجا حاصل بود

آن نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نمازش بهر چیست
بنگری تا گریه دید او گریست
آن جهان را گر دیده است او در نماز
رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و سوز
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
آب دیده ما به دیده در نهان
تا بدان شد از چشم او روان

اشک خون است و بنیم آبی شده
می‌نیارزد خاک خون بیجهد
نوحه را ذوق آب دیدگان
عاشق ناقی و چون نه دیدگان
دریغا از آب دیده کان
دیده فرق بسیار است ای کیمیون
[illegible]
آن یکی پرسید از مفتی براز
گر یکی گرید بنوحه در نماز

بود ازان گفتش کلاه سالار
[illegible]
گفت آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای شکسته انکو نکو کاری کرفت
زور را بکذاشت او زاری کرفت
چون بنالد زار بی شکر و کلر
افتد اندر هفت کردون غلغله
مرده شو صد نامه صد پیک از قد
یا ربی و صد لبیک از خدا
چونکه کردی سلسله سازی درست
چونکه کرد میکند شمشیر درست
بس کند سلسله ... باز چیست
لیک کوه خود آن شکست عاشقان

ای بسا نازا آوری زور و بال
آمد او آمد آن بران شکسته بال
خویشتن را زاری در نیاز دست
هم و ترس مغفرت شکسته باز دست
وین نیاز زار چو کان در بیکه
صد در ... چون بیدار نور میکند
هرکو او بیدار تر پر درد تر
هرکه او آگاه تر رخ زرد تر
مبین ... توان ملوان آه سرد
در وجود در وجود درد درد

نازا از دولی بیا با ...
چون ندارد هیچ ... ورد
...

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند
[illegible]
زانکه در [illegible]
گر تو مشک و عنبری را [illegible] شود
ور بگیر خود [illegible] شود
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت [illegible] جماعت [illegible] تمام [illegible] فضیلت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این زمین که بدو دارم برقرار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلکه شکر اندر ریح ای عجب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اوت چه کار
گر اجابت کرد از بس نکوست
ور کند موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مؤمن بسبب [illegible] اوست نزد حضرت باری ان الله یحب الملحین فی الدعاء

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند
او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او
طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل در [illegible]

هر کرا خواهند [illegible] دیر دهند حاجت او را دیر [illegible] و هر کرا نخواهند زود باز [illegible] و اینجا گفته‌اند

هرچند دعا کنی اجابت نکنیم
زیرا که مرا مراد از زاری تست
پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

از نکو جون لطف تو نماند درین جهان
ز تو آید آن جو نقا نزا سلال
تا جا غفلت دارد و نور ربو
جهان به بینند بگو بیند کرد بو
جمله کو بیند چو بیند بدر
مرده را نکو رخ و دبر کر بسر
بیجواسر دکر خدا امرش کنند
تا جهان سالوس در درمش کنند
جون بیند ... بر اعمر ایشان او
دیو را تنگ هوا نفس او

را حلیم کرد با منزل که جمال معتقد حال تو نخوانند
دیکر در حال در مقام ایمنی آیند
کی قبیل

یک شربتی جان بر تو باشند
با شک نعمتی هر تو باشند
انکه در خلوت نظر بر و خواست
آمو از ادعم زبان موفقت
یاربا بدکمان وفاداری کنند
در ملا و در خلا یاری کنند

هم دو تا پوشند جنون کنند
دل را او که دشمنان آنچون جند
تو بدان فراوردی که ارزش و بند
جا بلوست کرده مردم روز جند
مرکرام مردم بجودی میکنند
زبر انداز جهان او دی اکنند
در هوای آنکه کو بیند زبی
بسنده دیکر درجات زبی
بر رد و قبول خلق دل
منزه از مدح و ذم این حب

جا تو فربه شود دلیک بجا از علو
آدمی فربه زره بخت و شرف
جا تو فربه شود از راه کوشش
نفس از بس بجها فرعون شد
کی ذلیل النفس هونا لا شد
فقره های بار بر منهوش هین
دام مبین این مرد و تو بر زمین
دم دهد کو بیمرا آن جان و دوست
با جو قصابی کند از دست بوست

لطف و سالوس جهان خوبش تو از بد
کم زنی خورکه به آفت تو است
آتشی نهان دو دوش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو نیکوکاران مدح و مسح کی خورم
از طمع نیکو بیر و مس بی برم
ای دهن کر هیچ کو بیر ملا و
روز ما سوزد دلت زان سوز ما
جون زدی اینجنین دلخون شدی
درعن کر مدح هم افزون شدی

دشمنان او از غیرت می درند
دوستان هم روز کارش می برند
اینش کو بیرون همراز
آتشش کو بهر هنم اینجا ز تو
اینش کو به بنت جون تو در وجود
در جمال و فضل دوران ...
دانشش کو بهر دو عالم زان نشست
جمله جانها در طفیل جان نشست
او جو بیند خلق را مست خوبش
در تکبر میرود از دست خویش

وشبر را رنجور سازد الهوزده
تا بجیرون کند از آشیان
کاشیان را رفق بند بجا کهی
در دوا را از نیاز ... نبند
دانه باشد مرغکان برزنند
غنچه باشد کودکان ... دارند
دانه بپوشد مرغکان بر او رد مرغ
غنچه پنهان کن که کیاه ما
هرکه داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

تا خلق زمان دو تعلیم و رشیق زنان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده اند ... و الحول
را ...

بکر ما بین به دو لای جون دلبر دوها
ر دو بوکا آسمانها ... در رهها
این دعا ما را اجابت ابرست
غم خوردن را جو بکرد اجابت
آن دعاهای شیخ نی چون گفتشان
فانیست و کفت ابی گفت آن
چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را جون رد کند
خول ...

هر که او دل پاک شد از اعتلال
آن دعاش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیکرست
آن دعا زو نیست کفت داورست
آن دعا حق میکند جون او فناست
آن دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود هم ز دل ... ادکان
خواندن با خود اندر جهان
در دکر ... اندر ...
تا بخوانی مر خدا ...

کرد او کار بیت او نیکو جهان
منظر ما ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بگیرد حاکم بد و گفت کین بکن
گفت آری بر کنم روز پیش من
مهلتی فردا و فردا وعده کرد
شد درخت خار او محکم نهاد
تو بهر روزی که میگویی بدان
که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز غمگین و زارتر

مثال آن درخت خوی فرزان [illegible] که نکند
افزون [illegible] و قوی وزفت شود

همچو آن شخص درشت بد سخن
در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی این خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

او بپای زن زد از تو بکند بر
تو چنین خرسند ز سودای شر
تو بران زهکی که اول زاده ای
یک قدم زان بیشتر ننهاده ای
همچو قوم موسی اندر تیه
مانده بر جای چهل سال ای سفیه
هر دمی هر روز تا شب میروند
خویشتن بینی در اول مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده

در بیان آنکه کسی که بجد و تبدیل
اخلاق خود را از درکات [illegible]
بی خبر است [illegible] چنانکه فرمود
[illegible]

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که تویی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیشتر از وی زاده ام
بی ریش بسیار در جهان دیده ام
گفت ریشت سپید شد از حال گشت
خوی زشت تو نگردید است وشت

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند
زانکه تبدیل مزاج آمد بدان
که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
بخشم آید بر کسی کو او کند
چون تو نیکی خوار کشتی هر کرا
و اگر شد از کمال تربیت [illegible]
چون خلیفه خوی تو گوید [illegible]
کیمیا فرزند [illegible]
کم از خوی من بر می کند
خویش را [illegible] چو سر در میکند

[illegible] زاده اندر وی لعلی
خلق [illegible] در جهان [illegible]
من ندیدم در جهان ای نیکو خلق
هیچ البته بدانید [illegible] است
هر که از خلق نکو باشد [illegible]
[illegible]
در [illegible]
همچو سبزه [illegible]
[illegible]
با خصال [illegible]

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بعثت لاتمم مکارم الاخلاق صلعم

[illegible] چنین بد خو گشته
خلق را تو چنین بد خو کند
[illegible]
این [illegible] و عدو [illegible]
خصم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق عاشق [illegible]
[illegible]
این جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درآن

جاهل است و غافل است از حال زن
چون رود در خوف شیر و دانش زن
گفت حسن عالمند و علم خیز
جاهل تو لیک شیخ ملتجی
زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را خوشان کور کرد
علت را علت اندر کور کرد
چون عوض آمد عزیز نوشنیده شد
صدق جان باز از دل بسوی دید شد

حکایت
در بیان آنکه او بی‌نهایت چو
زنی است و علت طمع بیحکم کی داستی
قاضی‌ای بنشاندند و میگریست
گفت نایب ای قاضی گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بی دلی
در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

دو چشم کرد و نه دو برش کرد خسته
تخم رحمت در زمین کی کشته
او بجوید وقت را سخن دیدار کرام
بی تکبر راستی را شد غلام
منع کذب و هوای نفس است
چون کسی از هوای نفس بگذرد
فلسفی مست آمد ز دواند و هوا
زان پذیرا اند کذب و حیله را
هرکه خود را از هوا خو باز کرد
چشم خود را آشنای راز کرد

از بس گریه و بیند او گرچه
کودکی از ترس عقابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گفت آن دینارکه مرحبی
جرب میکردی بیان و شنیده
گریه آهن گداختش در ربود
حنده آمد حافظ را از شگفت
رحم‌ها شاه باز جنبیده گرفت

او بر عوی جاهل و جون میکند
سوختند این بوتن سیلف میکند
انگبین آن میکند پیدا نش کی
سوخت او رای خدا و شوا شکی
آن سلم خصم بال او شنیده
دست‌ها کی دردها اندر زده
سیح آمد حاکی آن سلم
سوزش حاجت ببرد و زد علم
چون سلم خود را بحضرت در ببرد
گریه آمد پوست آن دینه ببرد

لاف تو را ابر آتش برزند
کان سبال چرب تو برکنده باد
گرنبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق کرکج مجنبان گوش و دم
ینفعن الصادقین صدقهم
ور نکویی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهی رحمت ببین و نوش کن

بلبست و دین بافت شخص شود
عرضه جرب که او زرک است
در میان منعمان رفتن کجا
لوت چرب خورده ام و زود
وانکه گه گوید سبیلت جرب آید
رمز یعنی لیک تفتیشت
سیکت کو صدق دو جو تو هست
وین درختی کی عقب است
آن دلش کی گفت ای عجب یا دین
سر را بدا واسد که داند

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را گیرد علیم
در بیان آنکه حالت بد
شاه کند ظالم ترش میان او
شود و باشد بمحوای ان
حالت بتخیر باشد بر
بر واحب بسکند او یافت
منافق گرفت علاج کلی او
اسم قفا عیسی

صدق بیداری هر حسی شود
حسها را ذوق مونس میشود
چون نه گفتار شستن ز دست
پیچ غیر از رستن بیچ
او اسول را هر کسی
دل نیابد مزه ای
آب در دست
در جهت انس دم
استخوان
دل امکان
وانداند

انقطاع و حاجت و توان شناخت
عقل در نامرادی و کلمه
عذر انجم و رت بود
سالک یابد هر صدق
ساز و ده قول ادوار
این وصف از هر اسرار
صدقیان را رسد
دل بیابد در گفت و جواب
حبیب بیز حوشترا الدر دار

تا کرد او وکیل ر کنید کار را
وصل او هرکسی را هر کند ادراک
در صفت صدق کی
گوهر رفیق را باطل است
از خلاف شیخ و کدام اطاعات
بنده کرسد و از بار کرده
رهان از اعداد و صفات ظالم
صدق تنبیه بیوگرد و
از سیر خاص هرزه بود
نکرده و دیگر از صدق کمال

او جوان تر میشود تو پیرتر
رو و باش بر در دو کار خود بپر
کار بخوان ای کار آموز
یاد می‌کن ای
یاد آن اردو کار از دست بیرو
قل تو نیز این
جان بر کیان مرده را بیندازان
توعل یاد ران و رحیم را
یا جان و صلی آنکار
وصل کن با نور و این ما را

احسان مرد نمرد احسان ما بماند
ای خنک آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد
تا نپندارد به مرگ او جان ببرد
هر کرا اهل جود در عین زندگیست
زندگی در محو انها بندگیست

این سخا شاخیست از باغ بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
میبرد شاخ سخای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاخ نجاح
السماح یا اولی النهی رباح
ما نقص مال من الخیرات قط
انما الخیرات نعم المرتبط

گفت پیغمبر که هر از بهر دین
داد داد و باداشن خود در یوم دین
که یکی را ده عوض میش آیدش
هر زمان جود دیگرگون زایدش
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید در اعواض را
پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب از را بود
کز آب جو نابینا بود

فی تعالی ولی این بذل جواد واحد
عجب الخلق بین جود و نعم و واحد
مراتب بابی دانی بیست بر غیر با وجود
اختیاج بدان و بیوتر دون علی تقسیم
و لوکان بهم خصاصة و بعضی است
که کسی را نظر بعوض در وجود تنگ به کرم
جاهل جود از جواد غافلست نغذاز دست
نمیدهد البخیل لا یدخل الجنة
والسخی لا یدخل النار

نقض میثاق و عهود از حقیقت
حفظ ایمان و وفا کار تقیست
در بیان جود کونواست
هیچ از خوان الطاف الهی و دل
ابیت مغنی از شعاع مثال فیض
نامتناهی و در ذات آدمی اشرف
اخلاق و اکرم اوصاف است
و بنای کار سلوک در صورت و معنی
بر وجه افصح بر ثابت جود بذل
عبدست نفس خود را در راه

چونکه بی سوگند پیمان بشکنند
گر خورد سوگند هم آن بشکنند
زان نفس اشتقاق کرد و از ان
که کنی بندش بسوگند گران
تو ز او فوا بالعقود دست شوی
احفظوا ایمانکم با او مکوی
چون ندارد مرد کج در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض و عهد و عهود نه بیت از ریت
شد ز زوغل و بی بر سر من
گر خورد سوگند هم آن بشکنند
سوی لطف بی وفایان هین مرو
کان پل ویرانست بود نیکو شنو
گر فرو آید قدم را بشکند
هر کجا سوگند بشکستن بود
چونکه با سوگند مکر کردند بدی
تو بیفت از مکر و غدر او به دیو
نقض و میثاق و شکست توبه‌ها
صد هزاران سخت و زشت و برگو

کشت در باغ حسن تان دو گروه
بار غفر زیر بندها دان کرده
این خوار از ایمان از بی جان ها
اد که همه ای کافران
تا ندیدند اکنون نشان افلاک را
در نماید از جودها ابد
کار از ان را در خود آن ابد و
داد بالانتقیح الیس یا
از خواهی انرا در گاه و فا
از ورود بی بد کاه و فا

وعده‌ها و عهد مستی و پیچ مست
ورنه ازو ده از خاکسار پیچ دست
پای قسم بر دل شکند عهد مرد
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفا کم بی کم از بیم
تو وفا دارد انش کسی دار
گوش نه او فوا بعهدی گوش دار
تا که او فوا بعهد کم آید زیار
آن جهانی که و از او بود
بر اسفا و فان بکر بده‌ام

او وفا کرد و فا داد گر گر نجنب
کو زید سعید بدولت را ترا که نجنب
عشق بون را و نیست از دل مجرد
ور ور تر وفا گنجا ز ز ده بیچ عهد
چون در حضرت کاوی بیخ عهد
بیخ در انبار تا گیا بیخ بود
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ور زبار لطف بیراه بود
شاخ و برگ عهد کرم سر بود
با فساد بیخ سر نبست و

در بیان آنکه یکی از علامات
صدق و وفای عهود است فرا خضیه
آن حضرت دیگر استوار کرد بار
که الست بار ارواح انبیا بسته
برای صدق با وفا کره ازو بانشم
مشتاقان خطاب الباقی العادی
عن صدق و خوش بدان و عهد وفا
کردن کار ایشان را ست انکاراد
بایگر و تعالی آ پا الذین آمنوا او فوا
بالعقود

چون ان رو بوقایع مدل ان نبوتر رار
کاشان صدق طالم از مظالم از خلد
جیلی را با عقل زر دلها با الله
عاقبت زر غلب از شیدی بنیدوا
تا نو رشوت اشیدی تا گیر از بندهوا
چون طمع گردی از داد کرده ام
از هوا این با و کم خورده ام
تفکر راسخ بود کم خورده ام
با تشنگی کرد دلم رست بار وع
است رواهی کاشت ساز از دروغ

چون کسی با بستان بیابد بس نیک
بهر سرا خانه ای سازم ز سنگ
چونکه با بستان بیابد از سنگ
استخوانها بهم کرد و پوستش در
کوبید و چون رفت منخوبش را
در گدا بین خانه بیم ای کب
استخوان خوص تو در وقت درد
در هم آید فرو گردد در نبرد
کوبی از تو به بسازم خانه ای
در زمستان باشدم کاشانه ای

چو رها بی با فتی رفتی ز دور
کی جای هرگز نبود این فتور
تمثیل
حال جماعتی که در رشته بلا
داعیه توبه و طاعت آرند و چون
نعمت در خا رسید از آن حال غافل
و ذاهل مانند چنانکه فرمود قدس سره
سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه ای از سنگ باید کردنم

بارها در دام حرص افتاده ای
حلق خود را در بریدن داده ای
باز شت آن سلطان لطف آزاد کرد
توبه بیز رفت و دولت را شاد کرد
شکر آن نعمت که مان آزاد کرد
نعمت حق را بیاید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دام رهاده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیده شیطان زنم

نعمت شکر کند پر چشم و سیر
آنکه مبعث نعمت اتباع فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از نوشت تسلیم خواری و دق
در بیان آنکه
آدمی را گاه مبتلی است
که در محنت نعمت بیاد آرد و فکر شکر
گذاری کند تا چون محنت زایل شد نعمت
رسید فراموشی شکر بر وی غالب میشود
و چنانکه فرمود فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون ازین گناه
خلاص نمیشود

نعمت از غفلت و شکر انبا ده
صید نعمت کن بدام شکر شه
کر بسیم حر سوی تو گردد زبان
شکر الهی او بیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و در و ترش کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکر گوئی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
نعمت شکرت سوی منعم برد

انبیا گفتند در دل علتی است
که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل
سود دارد شکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست

آن درم ... از کرم آید فیض
در بیان ... گفت
... در بیان ... زبان
... ما را ...

ماثل ... ایم
... گفت ... بوده ایم

رنگ در ابر کر هر بسکه است
در میان ...

ما را بیان ...
بانک ... در ... نوش

در بیان کمه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جگر زنش که ز یک طاعتی برد
با ولی ... [illegible] ... مشو
آن ... [illegible] ... خوان
سخت ... حق ... [illegible]
آن ... [illegible]
که دل ... [illegible]
بر ... [illegible] ... بند
با ... [illegible]
صورت نقش ... [illegible]
بیهوده ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

در بیان رضا و ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ...

شد از دفع ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...

زاولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
از قضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص
هرچه آید برون از ملک غیب
... [illegible] ...

... [illegible] ... مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود ... [illegible] ...

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد فهم عام

از ترک شهوات نفس نیز و تنعمات
حیوانیه محترز لابد باشد این معنی
موجب عزت و سعادت آخرت
که عز من قنع و چون کسی اسیر قید
حرص و طمع شد در هر دو جهان
خوار گردد که ذل من طمع پس سالک
باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب
و ملبوس قانع باشد از لذات فانیه
دنیا و بهره و تمتع بلا فایده جسمانیه احتراز کند
تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که القناعة کنز لا یفنی

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان
طهرا بیتی بیان پاکی است
گنج نور است ار طلسمش خاکی است
از خدا میخواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون
در بیان شرف قناعت
و مذمت حرص بدانکه قناعت جهانیست

گر کسی جان برد و شد در دین بلند
تو حسد میدار و در شک میمند
بر کسی کو داد دین را عز و داد
وانچنان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطان شوی ابلیس حسود
از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

چون درین ره دار رشته بی وفا
این همه رشک و خصومت و جفا
پس در آن اقبال دولت چون بود
چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یکزمان از رهزنی غافل نیند
آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
هر که او عصیان کند شیطان بود
کو حسود دولت نیکان بود

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان هم کرکس گر کنند
از حسد خون یکدگر را میکشند
زخم کردی شرح افسون لطیف
بر دریدی گرگی جسم حریف

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
از حسد خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

تو چو موری در [illegible] کهتری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از حسد [illegible]
آن [illegible]
و از حسد [illegible]

فرو دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
از حسد [illegible]
و از حسد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

او طهوا انفضوا الیها و ترکوک قائماً
قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة
و الله خیر الرازقین وامروز جمعی
همین حال دارند

این شنو که چند بیرون زنو گرد
کعف اصحاب نبی اکرم و ...
زانکه بربانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ
قد تقصفتم تخرجوا ... صا
ثم خلفتم نبیاً قائماً

ای بسا ای در آب دورد دست
کشته از وصف گلو بس ماخوذ گشته
ای بسا قی منی چو بنگ
از بلا و وصف گلو بس زرد رو
ای بسا کس کو ... در پرده
شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان
حال جماعتی که شومی حرص
از فیض صحبت حضرت نبوت باز ماندند
تا زبان قرآن وصف حال ایشان
برین منوال بیان کرد که واذا رأوا تجارة

از طمع در آینه بر جا ...
در نفاق آن آینه چون ...
گر ترازو را طمع بودی بمال
کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام او فتاد
کام جستن از طمع در کام او فتاد
ای بسا مرغ پریده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از بنی معده و حرص
برکشیده بام محبوس قفص

هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
وانکه بو نشنیدش از طمع آن چشم دل
میبرد هر جان و هوای آب و گل

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص
وصف شهوت مرد را احول کند
زاستقامت روح را مبدل کند
و طمع ... همچو ...
همین خاصیت دارد که دیده را
دل را بپوشاند ...
... الا ...
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پردهای طمع را

حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد زبان
این حریصی عاقبت نادیدن است
بر دل و بر عقل خود خندیدن است
حرص نابینا ببیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او
می نبیند گر چه هست او عیب جو
ای فلان کور این سودا مباش
در کمین این سوی خون آشنا مباش

و همه کوزه کرد و دوات کند
دل بکون و بزمین ... کند
هر وصیتی ...
چون ...
از قناعت ...
در وصف ...
و همه کوره ...
هر ...
گویند ...

در بیان
... نو
گر ... چندین ... نو
و انکه ... الا ...
چون ... نو ... ام
تا ... دانیش ... ام
ای ... علم قناعت فضلت
شوی از ... فضلت
دیو ... و ...
حال ... جان ...
نغنغ ... او ...
تا ... کسی ...

عقل ... نه نم
گر ... درنهم
کاهلان ... دام
چون ... جلا ...
دانه ... خورد ... جهان
باز مرغان ... خورد
کرده ... اندازد ...
که ... دام
گوران ... دام
مرغ عاقل ... خورد ... دام
بی ... دام

سر کن فوق و ... انکبین
از قناعت ... و ...
هر که ... جان ...
هر که ... رسند
کو ... رسند
اندر ... کنم
گر ... کنم
چون ... شیند
بر دل ... گاه
از ... تو ...

گر ... گوهر ...
چند ... زر ...
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
از ... ده
از ... خوف
افتاب ...
انکه ... حال
صبر ... الجلال
دانکه ... در ...

گفت ... گنج
گنج ... گنج روان
از قناعت ...
کیسه ... گنج روان
از قناعت ... گنج روان
قرعه ... زر
از قناعت ... نو ...
از قناعت ... نو ...
نیک ... ترس ... زر
چند ...

چون ببینند نان و کبه و خربزه
بر کشند آرد و در معاف آید مزه
همچنین حرص هر که را بیدار بنگ
زین بیابان نظر نیکو نماید بکر
آن کاریست نقد از آن بر همان
رنگ خوب بماند اگر کار بدست
رنگ حرص برود و آن کار تیره و تباهی
باز پس آید
حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

چونک در کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته در آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده
از برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
چون شکاری نیستشان بنهفته اند
شهوتی بگذر سگان که بود
خاطر او سوی صحبت میکشد

چون سگ خفته است هر کو بوی برد
تا بجو در سه باز سر بر آورد و در حرکت
آمد هر گاه آن سگ بزیر قناعت بسته باشد اگر
شنود اما اگر شنوانند دو بیم بو بیدار شود
سالها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

هر که را دامن ز عشقش چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص وین حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
در بیان حال آن کس که گوید حرص نه ام
و او دروغ میگوید از برای آنکه حرصی

نوجوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بودی امروز چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که پخته‌تر شود
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر شود
عشقت از دو صد در رنج و در زر
دهم چون ستان بیشتر
این چنین عمری که پنج روز فرصت است
مر قصاب عنفس آمیخت است

ور ز رزاقی اعتمادت ندار زرنیخی بیا
کی نماید چنانکه فرمود قدس نره
حرص در پیری بود دارد جا د
آن شنیدی که فرشته این حرص دارد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر زمان دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخته پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

صاحب فرس هی گوید که هی
ای نکوئی پیش خود مر رستی
تو ز حرص لا کلان دیده‌ای
کو داند از دیان بچیده‌ای
ای صورت ازو گیوان ابیض
هوس تلگو اسبان را به بین
در جوانی هم آن نان خورده‌ای
وقت پیری کارها هم خورده
حرص از نیزار کردی در ادام

شکل آن دو بیعت کردی ز ارزاق زنید
وصف خوابت حقیقتی داده اند
چون مثل جو ریشتر کردن میکنند و
نیک با یک دادن یکدم بکشید
تعجیل نیکست باید خواری
خوردن فاضل خانه بود افزون شود
موی دراز افزون شود
کز حرص لا کوش اعمی بود
کشنده اندازد بار حرص بیم
کز بیند فربه فرس عظیم

شب بدیدار به چو گنج رحمی
ار خدا از حرص خود با آن مسلسل
خلق دیوانه شدند و اهل دلها و نقد
میکند ترشان سوی دل و نرنگیان
میکند بر شان سوی دلها و دینار
میکند بر نان سوی نکتها سوی
میکند شان سوی اجل مس
گفت غوغا چه بود و اهل علو
حرص اینکه خیرم تو می‌بود
هست دانی علم

هیچ تحقیق حقه فانه میکنند
از درون زندان بانش خود بیند
اعتماد آن نفس سلطان نوشیند
کر باز و طاعت او حرص حاجت
بلک ... که یابد ابدانه
کار در حیرت ز اهل علم و با آنات
اینست از دوست
کان شنیده بر دستان بود
لاجرم خشنود
کاو خواست خط فور این ابواب

خوردن شد از حرص کار اندیقین
که منم رزاق و خیر الرازقین
از بال کنیدم حرص ز آسمان
که از آنست و ... ز آسمان
از کجا و از ما تا بار ره
تنها ز کجا ای نه
کو بود آن سو و صد صد
بهر زمسک ز تنها ای فقیه
کو نبودی ای شب هر خلقان زاز
خو بدن ای خوشنودی ای غراز

هایها بود دیگران از آن رفتند
تا گویی صرفه زدن ای بنم
دانه نیم یا گوهر بهتر بار
باد و سر ز درو بود
کف طفیل و طعو به ازرقی
چون نان بهر بد از آن
بهر گندم تخم با علم کاشتند
وان رسول صدق دانکه از آن
صحبت او و بهتر ز انبیا نی
نجنا از کند اسی جنبی بال

سازی و رزاق حق اعتماد نمود و ف
او بخواست برو رسید و اتعد برزق می‌بیافت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید یقین
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

جهاز ارزاق روزی می‌دهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوشش‌ها زبی صبری تست
آنچنان که عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو یک تابی بیاید بر درست
ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت

... در توکل ...
آنکه از ... کرام ... گردد ... سبب

چون بگو کرد زمین فیروز شد
آنچه فردا میرود امروز شد

در بیان ...

... روزی خوردن ...
منافی توکل ... نظر ...
حق ... فساد ... مالک ممالک ...
شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة
المتین

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
حق غفورست و رحیم این ترس چیست

تا برای کل اصل اصل رزق اوست
تا همو را جو بیا انگور رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی جوی نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

تا نگوید ز آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود
بی‌سبب هم می‌تواند ای عنود
کرم اکنون تخم را ار کاشتی
در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو دستش آن زدی چون کنی
جو که در لابه دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله
دست و سر بر دادن رزقش گواه

حمد میگو بخدا ای عندلیب
که عنایت و رزق فرستاد ای عجیب
شکر میگو بخدا ای فاخته
بر درخت و برگ بخت ساخته
باز دست شه را کرده نوید
زاغ هم مردار بر بیره امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این عیال حق را هم نیز حق خواه
که گفت الخلق عیال الله

چون بدام اهبطوا بند اشده‌اند
... خشم ... و شهوت ... اندر شده‌اند
... کرده ... ایست
این همه ... بود ...
... بود ...
... راستی ...
... بود ...
... ملک ... روز ...
... عالم ... روز ...

... از توکل خوب ...
... از تسلیم خود محبوب ...
... بود
... بود
... بود
... خلق ... از ... صفا
... احوال ... اورده
... باد ...

... زاد ره جود حق
... بر ... انواع رحمت ...
... سالک ... و ... مشتری
... فرع ...
... وارث ...
... از ... راه
... فضول ...
... ره
... التفات ...
... توکل ... الله ...
... الخ ...

... از نیستی ...
... باشد ...
... توکل ...
... فقیر ...
... توکل ...
جمیع اسباب ...
... توکل ...
... التوکل ...
... الملک ...
... معاملات ...
... توکل ...

... و حاجت ...
... زن ...
... حرص ...
... خوردن ... شد ...
... توکل ...
... حرص اندر ...
... حرص اندر ...
... حرص ...
... آن ...
... حرص ...
... حرص ...

... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...
... حرص ...

هر دو بیننده در آن بازار
چون ز غفلت
پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

کسب کردن گنج را مانع کی است
پا مکش از کار آن خود در پی است
کسب جو نامی مدان ای نامدار
جهد جو و هم مپندار ای عیار
کار دنیا کن بگذران فاضل معاش
کار دین بی کسب دنیا و معاش
اندرو استغراق اوقات بکسب
دنیا هم نزد ز غفلت و غفلت
بار رفتن آن که سبب حجاب است پر بلا
کار سلطان مکاسب حقیقت درست می

بلکه بی چیز آن که تا سوری شود
هر چه جان و عقل رنجوری شود
غفلت بگذار و فکر پیشه کن
پیشه‌ای بهر خدا اندیشه کن
ای جوی بی کار بیرون نه در است
کسب را بگذر نه رزق در دست
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

این جهان ویران شود اندر زمان
حرصها بیرون رود از مرد و زن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم حکمت است و هم نعمت است
تا نپرد زود سرمایه ز دست

آنکی فراغ غفلت بر الکرا اهل عالم
تا بدان سبب جمله اسباب معاش
میزنند و این سلسله منتظم می
[illegible]

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
گر بدان آتش نه پذیرد آدمی
پس همانا اندر افتد با کمی

نفس‌ها آن کاو دشت این جهان
کی همی خوش شود از بیم تا
گرچه خواهم خورد مستقبل عجب
نوبت فردا از کی سبب هم طلب
ای درویش غفلت کرد آدمی را از
رزق حقیقی غافل سبب رزق
با سبب وابسته میشود روزی الفتح
اگر غفلت نبودی فهم ایام این
عالم منتظم نشدی و زود از انتظام
با هم کشیدی پس از جمله الطاف

از نا ترتیب اندر از غم
[illegible] ضعف و تجمع
[illegible] وقت خور
کو خواهم [illegible] کاران
[illegible] سال می
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میشود [illegible] رزق

[illegible] از بود داد تا نسب
جمله [illegible] منتجب
تا نشود [illegible]
[illegible] زانکه [illegible] عمر
گرد [illegible]
چون [illegible] صحیح
[illegible]
اندر [illegible]
تا نشد [illegible]
[illegible]

گر ز اصحاب یادی رزق و دامن
[illegible]
[illegible]
در توکل [illegible]
در بیان [illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر کار [illegible]

تیشه اندر [illegible]
کی [illegible]
گفت [illegible]
راز [illegible]
گفت [illegible]
رزق [illegible]
امتحان [illegible]
رزق [illegible]
چون [illegible]
رزق [illegible]

[illegible] این نقیر
[illegible]
از نجاعت [illegible] طعام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نجاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]

کار [illegible]
[illegible]
گفت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
قاصد [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز گو کز لابه آن نیکو خصال
ماند در زندان داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حق بیوسف علیه السلام کای
[illegible]

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی
تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین
ماند یوسف حبس در بضع سنین

با وجود آفتاب خوش مساغ
روشنایی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا

تمثیل

از هوا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
آنچنانکه یوسف از زندانیی
با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
پیش شه گردد امورت مستوی

چون کسی [illegible] خوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
با وجود حق [illegible]
آفتاب از چراغ روشنایی جستن
با حضور آفتاب با کمال
ره نمایی جستن از شمع و ذبال

چون سببها رفت بر سر می زنیم
ربنا و ربنا ما میکنیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبر است
آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند
باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها
وان سببهاراست محرم انبیا

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چون که مرد احول بود
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چندگاه

اذکرونی

[illegible] سبب [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
اسباب [illegible]
[illegible]

با سببها [illegible] موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه میباید پدید

اذکرونی

این عالم اسباب و وسایط [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حق تعالی [illegible]
[illegible]

گفت هر گاهی که خواهم میرسد
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکلی را حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما
تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا بر گشادستی درم

یا که پایش بر حریر و حلهاست
یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بود بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست
یا سواره بر براق و دلدلست

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در بادیه بی آب از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود

زاهدی بود در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه

چون کسی واسطه از میان بر دارد هرچه خواهد چنان شود و باشد که احتیاج بخواستن نیز نباشد که علمه بحالی حسبی من سؤالی همچو منتظر واسطه را اسبابست بیان از مسبب محجوب ی… سببهای …

تشنه را درد سر آمد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

۱
فر آن سر که گفت سر خس برد
تنگ آن سر که بغیر سر برد
من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

[illegible]

بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهال کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
در بیان [illegible]
[illegible] خوشه گردد کبر
علامت صفت شیطانی است [illegible]

که ز [illegible] زاده ام او از وحل
[illegible] آتش [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] دانش جان از ان [illegible]
[illegible] بود الولد سر ابیه
این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز [illegible]
[illegible]

از [illegible] دولت شو
وانکه [illegible] عشق و دست [illegible]
[illegible]
عقل [illegible] ادر
[illegible] از دل می برد
که چرا آدم شود بر من رئیس
[illegible] ابلیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام
صد هنر را قابل و آماده ام

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
از تواضع چون ز بالا شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد
[illegible]
[illegible]
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چون [illegible]
خاک شو [illegible]
[illegible]
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش
[illegible]

[illegible] لعنت کرد [illegible] بود در لعنت
مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قوم دیگر [illegible]
[illegible]
قوم دیگر [illegible] الکلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

حکایت عیب‌جویی و عیب دیگران بیان کردن
و از عیب خود ناآگه بودن

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ از اصلاح خویش
باز کن دو چشم را ای خود عیب
تا ببینی باغ و سربستان غیب
تو بدان معیوبکان بجز دو کی
چون نظر کردی تو خود زینان بدی

خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی
تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد
صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
این چنین گستاخ نندیشم دگر

زهرهاست از دو نحوی دعوت مکن
روغنی از کرد و از خوفت مکن

در بیان

عیب یاران گفتن است و طعنه زن
آدم زده و از حال خود غافل بدن
دیده نادانستن کاین عیب تمام است
رو نبیند کو طعنه کم زن
پیش آدم علم نحو بر بیان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است
از حقارت وز زیافت بنگریست

زین صلاح ... ای فتی
عجب آرد ... صد بلا
پس جهان را ملک تمام را
... و ... ببیند دم
چون ... حفظ و تقوی زن
دور کن ... از اختیار
جلوه‌گاه اختیار ... پرست
بر کنم ... در قصد سرست
چند حرف طمطراق و کار و بار
... و حال خود ببین و شرم دار

این نمی‌بینی که هر دم صد بلا
سوی ما آید ز ... مدام
ای لب صاحب‌دلان ... سوی دام
... انداز ... بالحا
چند بر انداز ... اندر مو
به سوی من ... ضبط و ثبت
چون ندارم ... زین بلا و زین محن
زین قضا و زین بلا ... گریه
ای ... نوم ... رویه
تا ... در ... رویه

... هوای سود مند
... یک ... می‌کنند
از ... و ... بیان
این چنان ... بیست
... دالی ... بر ... رو
... از ... او
... از ... بیاید
چون ... بنده ... می‌بینید
... در ... گفت رو
چون ... راه ... سر و
... بود ... روی

... ز دشمن ... مروح
... با ... را
... بدمست
... با ... گشت
یک حکیمی ... بر ... بیکی
کف ... چون ... بیکی
با دریغ ... چون ... جل
خود ... چون ... اندر ... حل
... و ... در ... بسته
... از ... خند
... در ... خصم

فتنه ... و سبب
... قدر ... ببینید
کاشف ... و ... باید
آن ... حکیم ... آمد رفت
از ... بیفت ... نبی
گفت ... بیفت ... برین
بنشین ... از ... نشین
با عدوی ... حال ... افزاید
... تکو ... قدرت بر ... حفظ ... نیفتد
... بر ... خون ... زین
... بر بستند ... جان ... و دلی ... پاد

... ز خویشتن ... او ... نیت
... خویش ... سو ... خوداف
اندر ... کمال ... و اکمال
وان ... بر ... او ... کمال
گر کسی ... بر ... خود را
... ز ... اد
... ببین ... دیده
... دل ... دیدت
گر تو خود ... بر ... شدست
... از ... نیست
از ... از ... عین
... تو ... نبین
... ز ... بیشتر

... ز ... ان منظور ... وصف
... از ... بود و ... خود ... احمد
شمالی ... و ... رت ... ببین
کمال ... ز ... ای ... باشد
... دو ... بر ... کمال
علمی ... بر ... ز ... ار ... ل
... اندر ... ای ... ر ... خود
... از ... و ... دور
... تو ... حجی ... سر
... ابلیس ... جان ... عوف
... در ... جان ... کوفت

ور همه عیبست دانش سود نیست
چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا بیابیم صافی را ز درد
چند باید عقل ما را رنج برد

در بیان حلم و غضب

حلم از جمله اخلاق پیغمبرست قوله علیه السلام کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی شیطان [illegible] و سوء الخلق [illegible] الغضب یفسد الایمان و گفته اند که هر کسی بر غضب دستی نکرد [illegible] آورد [illegible]

پس مگو کین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چه اهل و نااهل

نفع و ضر هر یکی از موضع است
علم از این رو واجب است و نافع است
هر یکی زین صورتها [illegible]
آن حقیقت دان ز حق [illegible]
زانکه بی حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست میگیرد فروغ

[illegible] بهر [illegible] بود
[illegible] شکر و حلوا بود

در بیان [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible]

غیرت حق [illegible] است
[illegible] است
[illegible] باطل [illegible]
از غضب و ز حلم و ز نصح و مکر

زید یکذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخص دگر سلطان بود

در بیان [illegible]

شر مطلق در عالم وجود نیست [illegible]
[illegible]
پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

[illegible]
منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را
[illegible]
[illegible]
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

[illegible]
[illegible]
گر ز [illegible]
سیل‌وار از [illegible]
[illegible]
[illegible]
قصه [illegible]
کفایت است

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو [illegible] خوشند
[illegible]
[illegible]
در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

الرضا بالکفر کفر

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات

آن کسی کاو ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دیده او باقی بود
زانکه دیدش دیده خلاق بود
عیب [illegible]
[illegible]

در [illegible]

[illegible]
[illegible]

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت [illegible]
کرد و اندر غزا [illegible] ولی
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

پس محبت حق باشد و بس
در فن تقلید پنهانند و بس
آن محبت حق ز بهر حق بس است
کو ز اغراض و ز علتها جداست
[illegible] و ولایت کو بپرورش
[illegible] دل آن
کامران برکند

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

ار یکی از هم بگو [illegible]
مخلصان را یک دگر [illegible]
آن محبت حق ز بهر [illegible]
وان دیگر را بی غرض خود [illegible]
این محبت دار یک از بهر خیر
وان دگر دل داده بهر آن ستیز
طفل خود را حسن او آگاه نه
غیر خیر او را از او دل آگاه نه
وان دگر خود عاشق دلبر بود
بی غرض در عشق یکتا رو بود

از فعل و ز دل مصفا دارد اگر نبود
با [illegible] بهره با چهره عمل را کمتر
سازد و هیچ [illegible] قبول ندارد و
فی الحقیقه اخلاص آنست که عمل از وی
در وجود آید بی غرضی از اغراض دنیوی
واخروی باشد و ریا آنست [illegible]
وابسته بود و این غرض حق است

گر بخار وین کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز

تیغ حلم [illegible] خشم [illegible]
خشم [illegible] هر [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
[illegible] صفات حق مرا

در بیان اخلاص که افضل
معاملات است [illegible]
یکی از اعمال صالح [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible]
کرد در دل دوستان ودیعت [illegible]

[illegible]
کز آن آتش جهانی [illegible]
آتش غضب [illegible]
شعله قهاری [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد [illegible]
حضرت مولوی قدس الله سره
العزیز می فرماید
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت از این خشم [illegible]
گفت ترک خشم [illegible]
[illegible]

گفت عیسی را یکی [illegible]
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

ببین حقیقت حال سالکت برای آنکه
آدمی را نفسیست و موالی و عقلی
و روحی و هر یکی ازین چهار غذایی
باید و هر چه آدمی میرسد ازین سبب و
بباشد که غذای یکی ازین چهار باشد
و چون غذای یکی بیرون آید حال دیگر
نوحشت انجا مرد و رعالم وجود
پیدا شود اما چون چیزی برسد که غذای
دران نفس باشد و هر یکی غذای
خود بر دارند خصوصیت ازینجا منقطع

کار اخلاص ست خالص بودن است
دری اخلاص صد اسودن است
نغمت دیگر در بیان صفاتی که سالک
نهایت طریق طریقت رساند و شب
حقیقت صبح منورش کرداند و ازین
نهایت شرح اخلاف میان معانی
نوانبود در بیان ... که
دل عاشقان ... در سینه صادق
و غذای جان ... و دوای
درد سالک ... سماع

صدق میخواهد گواه حال او
تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاص ست بال و پر مرد
مرد اخلاص صاحب حال کرد
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است ره زن ... مدام
آن ره کو در امان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

در تو حال گر جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کس که میکشت پدر
سوی سلطانان و شاهان رشید
تا یکی در گفت و گوی رنگ و بوی
گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ
وانما تا گم اردت ... سنگ
کر گواهی کز گفت و رنگ بود
نزد آن قاضی القضاة آن هیچ شد

چون گواهی بازش کرد آنکه میگریخت
صد هزاران زنده دانه در بریخت
بر زمین زد و فرا کاهی بی عیار
این دغل را بر آورد این نگار
این دغل بگذار و در اخلاص بیچ
کاین دغل نزد خدا بیخست هیچ
تو جوالی بس گرانی می بری
چه شود یکدر دیگر بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

در ده ما ... در جا ...
منتظر ایستاده بود از بهر ...
در بود و از ... دستار را
پس روان شد تا بستاند کار را
پس بخشش ... بر زد ... بس
باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چاره ... میبری
باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن انرا ببینم حال
آنکه از ... کردم حلال

تا شود زنده وتا بید ان عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم
جامه از ... و ابر ... سنت
فاجر ... چون ... بسنت
فاجر ... و ... گفت
چون منافق اندرون ... دو پوستین
پاره پاره دلق ... دارد ... دین
در درون ... در سر کرد ... صبوح
رو ... سوی ... و ... فتوح
تا بدین ... با ... فتوح

... از ... باد
... ان ...
... آن ... یکی این
... است ... نقد ...
... نبود که ...
... فیق و ... ن ...
... بیرون ...
... ان ... جیز ...
... کرده ...
... زنده ...
... از ... بود

... تا ... سکن
... خود ... باره
... ما ... و چاره ...
... دیگر ... ابیب
... بود ... عیب
... ان ... ایم
... قانع ... ایم
... بر ... دارد ... عامه را
... از ... ان ... را
تا خبر ... از ... متاب
تا ... علم بالصواب
... واتند ... علم ...

او بتیغ حلم چندین حلق را
وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
در دمید ... انقلاب
الناس ... بالنور ... تکبر
کالبد ... ان ... زکو ...
... بیان ...
... او ...

... بسند ... و برخاست
که ... ...
و دل ... ... بیگانه ...
گفت ... زیانها ...
من ... نوع دیگر شد ... نور
من ... موجودات ... زنده
گو ... آن ... شد
خود ... ان ...
... بدرستی ...
تا ... ... رد

گفت ... زبان ... ز ...
... نیم زبان ...
... نسبت ... ندو ...
تیغ ... ان ... اندر ... ی
فعل من ... اندر ... ی
جان ... سنان ...
تیغ ... بدین ...
چون ... از ...
نفس ...
تیغ ... بود ...
... بود ...

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

در دیباچه

ذکر سماع نیکو او میکند و نی
با صطلاح اهل طریقت اشارتست
به پیغام حبیب [illegible] و درین ابیات که گوید
بشنو از نی که زبان حال او که
پیغام او میکند و آن عبارتست که دل
از غیر پرداخته و یاد او درست باشد [illegible]
گر شرح شوق مبدأ که نیستان عالم
غیب است بیان می نماید

بشنو از نی چون شکایت میکند
وز جداییها حکایت میکند

قصد من آنست که به بانگ آب
هم بر بینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان
طالب آن زان جهات [illegible]
پس کریم آنست که خود را
آب جوی ازان که ماند [illegible]
بر سماع راست هر کس چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

کی فتاد از جوز بن جوز اندر آب
بانگ می آمد ز جوی و [illegible]
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
چون ترا خود تشنگی آرد [illegible]
بیشتر در آب می افتد [illegible]
آب در پستست از تو دور [illegible]
تا تو از بالا فرود آیی [illegible]
آب جوشش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیز تر بنگر بدین ظاهر منایست

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل

[illegible] از حال تشنه که نشسته بود و
آب نمی رسید از دور و گفت میکرد
آواز آب بود درسید و این سخن
مناسب است بحال صوفیان که بهوای
نغمه بهشت [illegible]
[illegible]

در تغول بود آب آن تشنه راند
بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

[illegible] و حال
[illegible] گفتند [illegible]
[illegible]
[illegible] سماع
[illegible] اجتماع
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
الحق السلام علیه [illegible]

دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
الذین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

انسی فکر بود و صورت بسوزد و داغ بریخ
هیچ حال بر نیفروزد ان فی ذلک لایات
لقوم یتفکرون و حضرت مولوی نیز
قدس سره العزیز می فرمایند
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست

تمام میگویند در دم نام پاک
این عمل نکند چو نبود عشق پاک
انچه عیسی کرده است ان نام هو
میشود عاشق از آن نام او
چونکه با وی متصل گردید جان
ذکر او این است و ذکر است آن
خالی از خود پر بود از ذکر دوست
بس نکوتر زان نکوتر ذکر دوست

فصل دوم
در بیان تفکر و آن انتقال
از صورت تحقیق و از صورت بمعنی وین آنکه

صد هزاران نام گر بر هم زدی
مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی بگفتی نام او
می شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند
درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین
این کند در عشق نام دوست این

ور بگفتی گل به بلبل راز گفته
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی که صبا آورد آب
ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند
ور بگفتی گوهری بر سفته اند
ور بگفتی هست نان بی نمک
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
ور بگفتی درد سر شد خوشترم

حکایت

ور زلیخا [illegible] از نام [illegible]
در حضرت دوست [illegible] بود
آن زلیخا از سپندان تا بعود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سر آن معلوم کرد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می طپند
ور بگفتی [illegible] گفته

ذکر گو تا فکر رو بالا کند
ذکر گفتن فکر را والا کند
میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان
لا یحوم هر ذره دارد [illegible]
بستان [illegible] ذکر و شکر [illegible]
نام او را بشنو [illegible]
از زبان جمله ذرات جهان

میکند رنجور را [illegible]
میکند رنجور از درد معاف
چون برآرد [illegible]
رب ذکر حق و رنجور [illegible]
مست بادا آن فلان و آن فلان کس
دم بخور در آب ذکر [illegible] کس
[illegible] فکر و ذکر [illegible]
ذکر گو تا فکر [illegible] رسید
ذکر حق [illegible]
دفع [illegible]

دیدار [illegible]
افتاد الصبح [illegible]
دوم [illegible]
در بیان ذکر [illegible]
ذکر او فکر [illegible]
ذکر او [illegible]
اینقدر گفتیم [illegible] فکر
فکر اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
اعتبار [illegible]
که افضل الذکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر [illegible]

[illegible] مطلب [illegible]
[illegible] مطلب [illegible]
[illegible]
مطلب جان [illegible]
[illegible]

فصل دوم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مطلب [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلب [illegible]
مطلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مطلب [illegible]
[illegible] مطلب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت بکارد صورتی
تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود
صورت محنت بود صابر شود

وان کی از بهر دوم باشد چنان
کز شدن بر بامهای نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لا محجوب گشتند از غرض
کر دقیقه فوت شد در معرفت
بنجر کین کشتها وین شبها
مست عقل منور اندیشها

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر
این فواید را بمقدار نفر

نی چرا ظاهر نی باطن باطل است
و صورت بی معنی عاطل است
عجب منکر همین آمد که من
غیر ازین ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهرست
آن ز حکمتهای پنهان مخبرست
فایده هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

کی بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
کر بنظر و نقش نکو داری شبهی
ور بنظر نقش بنگری تو کمرهی
نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را
هر که کو نظرست چو بحقیقه
[illegible]

کر نشد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست
تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات
کوزه این تن پر از زهر ممات

هیچ مخدره معنی از خلوتسرای
غیب قدم بجلوه‌گاه شهادت ننهد
تا صورتی ازان از معنی نپوشد
[illegible]
حضرت مولوی [illegible]

هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب
گر بنا معنوی کافی بدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی

کر ز صورت بگذری ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی خود ببین
[illegible]
صورت آتش بود در جان دیگ
معنی آتش [illegible]
[illegible]

تو قیاس از حویج و دولاب گیر
[illegible]
[illegible]

صورت خود [illegible]
[illegible]

ور بگوید حرف او ...
[illegible]
صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

بر خیالش گر روی تا اصل او
نه چو عباد خیالی تو بتو
پاک سبحانی که بستان کند
در عنا ... خوف ... بهجان کند
... حرف و صوت گفت و گو
پرده ... گر شد بی‌غیر بو
باری افزون کش تو این ...
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بونکه دارو ... از ذکام
تن بپوشش از ... و سرد و عام

همچنین هر نام صافی داشتست
اسم ... جو ... بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت
رفت سوی صاف صافی زان شگفت
گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نز لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

کز دو دو اوست و اکثر اهل عالم ...
گشته‌اند و از طلب صاف ... گذشته ...
صوفیان صافی دل کر از فرع بگذرند
و ... با اصل بر تند

صوفی ... بیند ... جبر ...
بیشش آمد بعد بر ...
گرد نام آن ...
این لقب شد فاش زان مرد ...
این لقب شد فاش ... شیخ برد
ما ندانند ... طلب خلقان ...

کو چه گفتی بیست ... گفت هست
همین بیان ... چون جند بیست
گفت در شطرنج ... رخست
گفت خانه از کجا ... بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب و ز نام در معنی گریز

حکایت
... بیان آنکه هر ... است
حقیقت که صاف اوست ...

چون ظرف آمد ... و معنی جو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز
بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

دیدهٔ تن دایما تن بین بود
دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون وکرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست
او روان است و تو گویی واقف است
او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می‌آید بجو

... معنی ...
معنی ... که ...
... ادوات ... الفاظ
و معنی کما ... الخصوص ...
... فی ... الاصطلاح ...
و ... المراد ...
... ان ...

... کل
... حقیقت ... صورت ...
... زنده ...
... دم
... دم
... ستم
... کرده اند
... جنبش هر جان با سبب
... تا کند ...
... سوی کل خود ...

در دو چشم غیر ... نو به
صورت کاندر ... نور ... ده
صورت ... تن ... دری
ذوق ... صورت ... مکان
... صورت ... در دهان
... غیر ... صورت ... ابد
... صورت را ... بر رود
از ... صورت بیرون ...
... صورت ... علت ...

چون ... تو صورت ... از تو
... صورت ... کمال
صورت از ... صورت ... خیال
... کامل ...
... با ...
... جزو ...
... صورت ...
... صورت ...
... یکو ... کند

که آن بی صورت ... عدم
... صورت ... برانگیزم
... از ... صورتی
از کمال و از جلال ... قدرتی
باز بی‌صورت چو بنهان گرد و
... بیرون ... گفت وگو
چون ... صورت ... بیرون ... باز
دیگر ... بی ...
صورت ... مشغول
کار ... بی ...

صورت ... بود و بانان خود
صورت ... بود و ...
صورت ... بود ...
صورت شهر ... بود ...
صورت تیران بود ... کند
صورت خوبان بود ...
صورت عیبی بود ... مکان
صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل صورت ...
صورت اندر دست او ...

او نگردد گرم‌تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نشورد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از لعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یکذره نیفتد در خیال
کز خیالش بشکند رنجور حال

این تردد عقبه راه حقست
ای خنک آنرا که پایش مطلقست
این تردد حبس و زندانی بود
که نمی‌هلد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
هر یکی گوید منم راه رشد
گر همه عالم بگویندش تو بی
بر ره یزدان و دین مستوی
مرد باید اینچنان در راه فرد
کز کشش آن سو و این سو کم کند

سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان نماند
هر که خوابی دید در روز الست
مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال
در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله
یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی یقین

هر که گوید های این سودا بسست
وکند از بیم آنجا دقیقه وا بسست
ور بماند ره و دل با کوشش او
کی رود در های و هو در کوشش او
بس کسی همراه این اشتر دلان
زانکه شد منشق و بیم اندر افغان
هر که را نه شرب بقین [illegible]
شد از تردد و اضطراب و کشاکش
کمان و تخمین با زرست و با آن نخاند
ثبات و تمکین پیوست دم که منزل

الحذر دیوار عالی [illegible]
کرد و کرد بخشش بود در گیج [illegible]
جا کی افتد ز لرزه دل [illegible]
ترس دو وهمی را بگو بنگر [illegible]
کبر ترس دل بود از [illegible]
میزید در شک [illegible] حال آن جهان
بیجوده [illegible]
با تردد و دل پر خون بود
میرود و [illegible] منزلی
[illegible]

حق دو وهم شیاطین را [illegible]
و تا ساکت شایع ایشانست برهزن الیقین
عقل جزوی را [illegible] همت و ظن
زانکه در ظلمت شد او را وطن
صد هزاران [illegible] با مولد [illegible]
تخته تخته [illegible]
چون ترا و هم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهم ای بی‌خبر
[illegible]
آدمی را وهم [illegible] می‌رود

مرغ یکپر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یکپر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پر است
ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

[illegible] بجانب حضرت قدس
دید زاید از یقین بی احتمال
آنچنانک از ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین
که شود علم الیقین عین الیقین
[illegible] از یقین بالاترم
هر که [illegible] بال و پر
[illegible] بال و پرم
چون رسد در علم پس پرها شود
مر یقین را علم او بویا شود

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
[illegible] صوفی ز انوار دوست
حل مشکل [illegible] در بیان تعلیل
تردد و اضطراب [illegible]
مستغرق [illegible]
استدلال [illegible]
[illegible]
خیال زاید [illegible]

ای خدا بنما تو جان را آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست

[illegible]
تا نماند [illegible]
ای هوای [illegible]
ای هوا [illegible]
ای ز [illegible]
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف [illegible]
[illegible]

چون مرتبه جمیع را جامع است تفصیل
عالم است [illegible] و هر مرتبه را خلاصه [illegible]
[illegible] علیه [illegible] حالات [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] قدس سره
[illegible]
[illegible] مقامات و مرتبت
و انوار ذات [illegible] تجلی [illegible] صفات
[illegible] فرمایند
آدم اصطلاح اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات وست

[illegible]

باقی [illegible] که هر جسمانی [illegible]
[illegible] روح [illegible] الملک
[illegible] جسمانی [illegible] سوار
[illegible]

دست [illegible]
[illegible] خیالات [illegible]
[illegible]

ان خیالات جهان چون جبال است
[illegible]
[illegible] خیالات [illegible]
[illegible]

[illegible] کرد [illegible]
[illegible]

[illegible] خیالات [illegible]
[illegible]

ان خیالات [illegible]
[illegible]

[illegible] خیال [illegible]
[illegible]

[illegible]

و خیال [illegible]
[illegible]

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه
تا بود شاهیش را آیینه
پس صفائی بی حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال
واندر آن تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق
خوب رویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکس‌ها را ماند این و عکس نیست
در مثال عکس حق بنمودنیست
قبله وحدانیت چون دو بود
خاک مسجود ملایک چون شود
[illegible]
[illegible]
خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
[illegible]

دو مگو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجه خود محو دان
در بیان [illegible]
[illegible]
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت
[illegible]

[illegible]

بانگ زد چون بوی گل با عاشقان
[illegible]

[illegible]

خانوه وانیز معلوم چه تو کردم
و عالم هست در شأن آن [illegible]
[illegible] و آن حقیقت اوست [illegible]
[illegible] صفات [illegible]
جمعیت [illegible] مرتبه [illegible]
مظاهر منفرد و عالم مفصل است [illegible]
[illegible] جامع [illegible] الاجمال
والتفصیل بالقوه والفعل [illegible]
در وی [illegible] بالقوه علی

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
هر چه بینی [illegible] آن جزو اوست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب
حضرت مولوی قدس سره عالم اکبر [illegible]

تو به صورت گر [illegible]
[illegible] باقی تو ز خلق [illegible]
[illegible] تعلق [illegible]
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی [illegible] بام خویش
تو ندانی جسم تو آن دیده [illegible]

هیچ گر ما شنید این آسمان
[illegible] آدمی [illegible]
بر زمین و چرخ [illegible]
خوبی و عقل و عبارت‌های [illegible]
احسن التقویم [illegible] والتین [illegible]
[illegible]

ای [illegible] شمس الضحی
ای کدای رنگ و بو [illegible]
[illegible]

ای غلام عقل و تدبیرات و هوش
نوجوانی خویش را [illegible]
علم جویی از کتب‌ها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
[illegible]

انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر
زیرا که او خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible] جلال و جمال
[illegible] کمال اوست

[illegible]

سبیل القدیر ... منفصل است و الفصل
و متصل ... آن ... اوست
خلیفه است کامل و مظهر ... کامل
ضیائی ... صفات قدیم ...
و ... از ... ذات ...

برسر خوابیده ... الحی ...
... خوابی ...
داور ...
[illegible]

در سر خود ... و حال ...
رو در دل ... ابر ... در
عاقلی ... میان آب
مست آن ... آن خواب
[illegible]

درمیان ... روز گفتن ... روز گو
خویشتن ... که کردند ...
دیده مطلوب ... حاضر است
در دل ... جان ... است
[illegible]

خویشتن ... آدمی
از ... دل ... در
[illegible]

وانکه استاد ... شده
عین خواب وخصم بیداری شده
خفته ... آن
آن ... اقرب ... من حبل الورید
تمثیل
از حکایات ...
خوان نعمت وصال ...
[illegible]

کی قرار ... و مومن ... از بشر
یک نفس خالی ... از جسم ...
زانکه عاشق ... در دم ...
لا جرم از کفر و ایمان ... است
عارف ...
صوفی ...
[illegible]

گر کسی ... گفت ... روز ...
[illegible]

شاخ ... گشته ... و بعضی
[illegible]

پای ... گل ...
[illegible]

خوش ... از موج ... صبا
[illegible]

همچنان ... در ... قحط
[illegible]

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پندار کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم
الحق نمک آب در گل سر کشد
گر منم آب چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

زانکه گر آب مغلوب گشت
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

دا گرفته باری در خلق دولت دلداره
درآی تا بعالم دل رسی کان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب والقی السمع

حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست

دل نباشد تن چه داند گفت و گو
دل نباشد تن چه داند جست و جو
جسم مشکوة و دان دل را زجاج
تا فروز روشنی دان کین سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور
که همی درد ز نور آن کوه طور
پس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست
اگر صاحبدلی خود فیض کلی را قابلی

گوشت پاره که نشان دل شمرده چیست
تا بر آن شرقی و آن غربی مهست
در حدیث آمد که دل همچون پرست
در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان در او دگر رایی بود
آن نه از وی بلک از جایی بود
بر دلی کان در تغیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کاین بود جنت کده
میکنند از اصول باغها
بر خیالی میکنند آن لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مست از گل و دل روی
شیر خوار چون ز دایه بگسلد
لوت خواره شد مرو را می هلد
تو دو منظور حق آنجا شوی
که چو [illegible] سوی گل خود روی

گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه ها اندر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان جمال

دا دبنظر عشق تماشای رباجین صبا
جان و دل می نمود

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد
این ابا دست دل ای دوستان
چشمه ها و گلستان در گلستان
صوفیی را [illegible] تفرج حدایق الهیه کل میکرد نم

گرگ پیرو دل سرا نهان را ز
جان بسوی عرش تازد زنگی ز
در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آید عرصه هفت آسمان
آسمانها را این بزرگی از کجاست
که دل پاک ولی اندر راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

ما ظرف خوانند و حق آنست که دل حقیقت
جامعه انسانیست که با جمیع حضرات
و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و
صفات دلست آینه شمع سرا پرده شاهی
نور الهی دلست اشارت
و حضرت مولوی قدس سره در بعث
عالم دل و فسحت کشور که دار الملک
حضرت کبریا عزوعلا اوست و بارگاه
سلطان ازل لا یسعنی [illegible] قلب
عبد المؤمن اشارت بوده و فزوده میفرماید

گفت دی بنمی دو درم راضی شدم
زانکه امروز این دو فردا صد درم
سبلت نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سبلت که از دست تو است
که قفا و سبلتی نسبت تو است
در معرفت دل آن
جوهر بست نورانی مجرد که در اثبات
متنزلات تشابه لوح محفوظ
در عالم و حکما این جوهر را نفس

تو دروا داری کاین دل باشد این
کم رود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی کان خوش بود از دل خاست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه دل کی بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
[illegible]
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام
[illegible]
ریزه دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بگو [illegible]
[illegible]
جان جان جان [illegible]
صاحب دل [illegible]
دل محیطست اندرین شهر وجود
زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درست و معده
آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

[illegible]
آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتهی را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست این
آینه دل را نباشد حد بدان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان خاک
[illegible]

[illegible]

جان حیوانی بود حی از غذا
[illegible]
این مثال جان حیوانی بود
[illegible]

[illegible]

[illegible]

روح چون من امر ربی مختفیست
[illegible]

[illegible]

جان باشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاو را حضرت ابا و نفس نام
کرده اند

این تن پر فکرت معکوس رو
صد هزاران را ادا کرده گرو
هیچ صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تن است
گر چه اندر پرورش تن در دست
لیک از صد دشمنت دشمن ترست

چو نتوان خورد از آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ای خنک آنکو فدا کردست تن
آن کار زد فدای او شدن

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب گر زان دمی
تن شناسان زود ما را کم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلاست و او را روح محمدی علیه السلام و نور محمدی نیز میگویند و اول روح اول و روح اعظم و روح او را نیز خوانند و هر روح جنی و انسی و بهشتی و فرشته و فلکی و ملکی و ارضی و [illegible] چون نتایج این روح و از دانه و [illegible] در نتایج محمدی کما قال النبی علیه السلام [illegible] میگویند

[illegible] روح و کلما
نزد حق [illegible]
[illegible] عقل و جان
جان فزا آمد که جسم آن شد نه
از سعادت چون بر آن جان برزند
از ملک بالاتر انجا هست کس
آنکه مرغش فوق ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست
روحهایی کز قفسها رسته اند
انبیا شاهان رهبر شایسته اند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان نیکان مردان خداست
جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

[red ink, illegible] [illegible] که بدن قند
روحست [illegible] دست
قدرتست این مرغ [illegible] در تن قفس
بند کرده حکمت خلق [illegible] بعضی گفتنیست

و معنی این سخن و این [illegible] روح
در آنکس [illegible]

روح بی قالب نداند کار کرد
قالبت بی جان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گرد ران با گردنست
قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی سر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن

جملهٔ عالم درین مجمع شده
در [illegible] عالی مجمع شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر قبیهای روح
تا رسد خوش خوش بمبدا فتوح
مرد اول بستهٔ خوابست و خور
آخر الامر از ملک بالاتر است
آن نشئه که اول ز امر مجتهد
او قدم بیرون می نهد

وان فنی جزوست اول پیک اخیر
مهر است قد شعله او تا اثیر
گر چه آتش نیز هم جسمانی است
نی ز روحست و نی ز روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره
جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود
چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب
چشم بی این نور چه بود جز خراب
بارنامهٔ روح حیوانست این
پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرائیل

ی تاپای مهیج تو زیر و کر
زین جهان تو زین ملک تخت زر
من ز نقص مرد و خیران کشتی
در دل افتاد مرا وهم و وحشتی
تا چه روز فتح خوست محمود ان عجب
کو مثل کشت در و بیل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو
تا قبلا از اکرام و از تعظیم تو
و زرم کونه ای بهند این زمان
مرمرا بر تخت این شه جهان

از تو کرسی دولت شه با کو ار
فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کو ذکر بشر زانت زار
کو مرا در ران شهر و دیار
از توام تهدید کردی مرزه ان
بیم و زر وست محمود ارسلان
بس پدر مرا و بیم دادو جواب
چونکی کردن شکست و عذاب

ایکه گفتم از غلطهاست ای عزیز
هم بر پیکشتو تو از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است
ذکر سبحان محمود غازی سفر هست
کز غزای هند بر سلطان ...
در غنیمت او فتادش ...
بس خلیفه کرد و بر تخت ...
بر سپه بکریزش فرزند ...
وا و بگریه بانگ میراندی بسوز
گفت او را اکای فیروز روز

اکر دون السابقون باشی ای ظریف
بر بختیار سابق بود میوه و لطیف
واز ان بیخبرند کی لال او درین معنی ...
چنانکه او ... خود بیجا ...
محمود غازی ... سلطان
... سلطان
...
چون علاج درد و ... است
از دوا جنت این ... جعیت

ذاهب صعود کفو در جوع ... بود
... و الکرد و ...
چونکه ...
بس شما ...
از ذکر ...
از هیچ ...
باشکسته ...
از هیچ ...
بس ...
... در ...

ستر ... پنجا دایبر طبیعی
... طبیعی
... جهان ...
... است
... است
... او عارضه ...
... موجود ...
... کما ...
... ا...
... خواهد ...
... مطلوب ...

در وجنی حقیقت کی بیست احتیاج
... کر ...
... مولوی
... رحمة الله علیه
... عشق ...
... کان ...
... ذوالجلال

زهر ... انکه ...
... دولت ...
... تو ... کند
... مرغ ...
... عاشقی ...
... عاشقی ...
... حق ...
... طبق

التصوف قال وجدان الفواح
فی الفواد ...
صوفیان ...
... خود ...
... خاک ...
... سوز ...
... نهان ...
... سی ...
... بیرو ...
... هم ...

تشرف ... دست ...
... است
... خدا ...
... صیقل ...
... بهم ...
... نفس ...
... ما ...
... ...
... از ...

... خویش ...
... حاصل ...
... خود ...
... پیش ...
... تو ...
باز ... آنکه ...
... بود ...
... بود ...
... بیند

... جهان ...
... د ...
... نفس ...
... تصوف ...
... تصوف و ...
... است ...
... است ...
... انیست ...
... است
... آنچه ...

بانگ بود [illegible]
وصف حال عاشقان اندر ثنا است
دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
[illegible]

منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا بلندی عشق را فهمی کنی
[illegible]
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز خواری عاشقان بویی بری
[illegible]

[illegible]
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
[illegible]
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

[illegible]

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین
شرک جز از دیده احول مبین
[illegible]

[illegible]
جان سلطانان جان در حسرتش
[illegible]

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
[illegible]

مرحبا ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طبیبی ذوقی که وجه علیه ماهر ساکن کند
از خرقت که براسر اراده بیمکان بوده
طبایع وجودیک قالبی صفاته حکیمان
لشکر عشق خواننده اتما د مقصفلر
از ثواب ادبیکی ولیکی دولتین ولی
وجوبکه حجت ارجمند اقرانین ایکی
عالم وانلر بردو بوجودی وانقصانلر
اول عرف خلقت الخلق لا کرفه دینکنکر
گوه است

گر نبیند عاشق احوال عشق
کم نکرده ده بیکو قال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید
از دل یعقوب کی شد آن پدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم غیبی افعی و آشوب دید
بکذرین کشتی فقیر غرق عشق
از دو دام کشتی کوی خلق عشق
از دو ده دیده و دل ما
عقل بی چون کو ره از و حر

عقل ام عطار کر کشد از د
طبیبا از یکی انرا زاب جو
رو که بین چوب رخانی تا ابد
ما که چنی حقا که لعقوا احمد
عشق را با نفس در بهو بر
از هواز عرش مختلف النری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا انجا که وصف ایزد است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عشق را در جنس خود دا رفت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
دوم والواع اسرار عشق در صفت عاشق
بی غرض بود و بکردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان را هر زمان
مبتلا کی کرد شان عاشق جو و
هرکه جز عاشق بود بوی عشق
از در انش مجید درکوی عشق

گر کلوید فوق فرق
بوی فقرا بلاد
بیداد کیف بولر بوی
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند
دست نی و گوی از میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
حکایت
قبول هیچ کدام
عاشقی
مصرع
چنانکه
یکی

شیخ گفتا خالقم من عاشقم
گر بگویم غیر تو من فاسقم

بشنو

هر چه غیر عشق

زان که گر کسی بند من بیند بر همین
عاشقان را او بچشم عشق بین
زانکه با ترس می نازد
عاشقان
بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی قرار
بهر جوای عاشق برآ و اضطراب
تا نگویی تشنه ام یا خواب

فلک لحن خسته من جان را
بر حسن گل بلیحه
و هم حضرت مولوی قدس سره در معنی
اشعار بیرون اسرار اشعار می کند ای اینکه
چون حسن تو خوبان پرده شد
تشنگان ره عشق کرده سقا بی
خوش سا دست تشنگان که بوی زمزم
با سیل چشمه به خود معنی
بیکوی از [illegible]
خورند آب حیات از [illegible] لا

فواید طلب عشق آن صنم
ان فی موتی حیاتی
و در مذمت عشق مجازی
و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه
استعمال محبوب مجازی اقرار باشد
بتقیید جمال و بی تعلق جمال الهی را
مرتبهٔ اطلاق ثابتست و [illegible]
نسبت حسن فرعی واقع که
و صرح باطلاق الجمال و لا تقل
بتقیید [illegible] زینت

گفتش بیا از هزاران زنده کی
سلطنت ها مرده این بنده کی
دین من از عشق زنده بودن است
زندگی زین جان و سر ننگ منست
چند در فرقتش بکشد مرا
سر بر آ عشق سر بخشد مرا
تیغ هست از جان عاشق گرد روب
زانکه سیف افنا دی الذنوب
چون غبار تن بشد هم ماه تافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالست ای عزیز بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق آن وصف خدا
عشق خود از خشم و رفت خورشیدی
خوی دارد [illegible]
این بود آن [illegible]
من همه [illegible]
تیک تیغ جان فدای [illegible]
کشتن این عشق و این [illegible]

نو ازین [illegible]
زانکه [illegible]
عشق [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
چشم [illegible]
بر دلم [illegible]
عاشقان را شکر [illegible]
بر که [illegible]
من [illegible]

دفتر آمد که من و دیده شوم
جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای هوس گرم از بهشت ... بیا
همین [illegible]
تا فلک [illegible]
تا فلک گردد دل عشق [illegible]
ای دل من خانه ان [illegible]
خانه خود [illegible]
[illegible]

ای بها و خوبیها را بافتم
جانب جان باختن بشتافتم
غرق عشقم که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده
زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او

روز او و روزی عاشق هم او
دل همو و دلسوز عاشق هم او
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و مفروق نیست
در بیان استیلای غلبات
عشق و فانی شدن عاشق
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

عشق نگذارد بیاشق خواب و خور
گر نبود عشق از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آن کس از عشق دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند
هر نکو را از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مشغولست عشق طلب
دربی هم اودالا چون روز و شب

گر دکان چند نشا نه ز جیب کرد
که نوطفل گیرد این بار زرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و کرد که تا را
گفت شد ... صدق و صفات
آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل چو خواب از این ابیستم
چون خروس بر بام چو بک برنم
ای ... خواب جان از جا دو بی
تخت دل یارا که در عالم تو بی

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان گرد تا نیم شب گرد
که بدید آمد بهشت از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن سوگوار
بر امید وعده دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعده آن دیدار یار
عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید

آن عاشقی در ذکر سبب
فواید غفلت از دولت وصال محروم اند
عاشقی بود دست در دامن
پاسبانان عهد ... عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود
شاه مات و مات شهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا

قامت الفرق دات ذوق کمال
چو بحسن خویش نماید نشان
صورت یوسف چه جمالی بود خوب
زان پس بر مصحف و صد بار طور
قامت العقل دان
دیو چه جای خوش ها نیکو بود
بازخواه ازان زمزمه بود
کالدران ساز بیان زمزمه بود
یاد او ز من همرنگی ای بود
می چشید از عشق افیون و کر

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست چون ماه اندر شب ها
کفته صورت کو ز دست و حسن نی
می خرام سیه ها از طرف وی
مرشد از سر کو دادن کو ز وی
تا نباشد عشق داد آن کو وی
از یکی کو نه ده وه بر زهره عسل
کو ده که ده بت خمخ و جمل
روی خلق بنگرید جشم با صواب

تو از وی بین نور در هر روز شب
گر تو جدا از آن نور در هر روز شب
صورت از ادل و حسن و عشق
هم از دست حسن و صورت جون
عشق خاکی زندگی عشق ملک
از آنجا صانع جمال گوید
داند جنگل صانعی حسن و عشق
البلاکن کفت کشور را به اصل
حسن بی نهایت خدا از حق اصل

هر که عشقی او کند ابان کار
دارد نور تا جان از حسن
عاشق و معشوق مرده را منصور
انده از بی ره رفت زان کرداب
عاشق و شاد خوبی
جبیدن ان دل عاشق
عشق را بی حق بر خدا
عشق را بی نهایت خورشید
ام نور از وی جان چون هلال

بس کمال دارد کمال آن تمام
کر دوان دیوار دل او دیوار
بازکشت آن زر بجان خورشید
زود بسی سر بی کمال
عشق بینا با ... عاشقی
لا جرم مردو زبانه نشان
زانکه کمال زار در نزدیکی نور
مرحبا ای کمال زرد کشت

حسن دیدار امروز
عاشقی بر خبر و با شد
زانکه از حسن
ظاهر نکنند در بیرون
چون شود نور و بود یاد
گرد سود عشق مجازی
گر دوان حسن موی اصل خود
جسم عرفه کننده و سر و بر
نور مرد حسن شود هم سوی ما
وارو خلق حسن دیوار سیاه

نظاره کار عشق او عالم اکبر
عالم مرد آن و دو جو حیث
جوش آن کو بر عارض حسن
وساسانی که در داشت عکس
بر سر دو کار عجب بین
نور آن خورشید از دیده
بر آن دو رخ نور
باید مرد دیوان تابکش سیاه

هر نفس یکباره از پری نیست
عاشقان را جو که معشوق یکیست
بی تو خورشید بر در دوا
کانقش عاشقی دیو اربابست
بکوی دل بچو بیند ای سلیم
واطالب بسی اوبه هر نسیم
چون نزد آن زود و خو دلبر
در زی جون شد و تو بیر
جون شد ای نه بخور مرد

عیب ان کز لم وسعی که آمدن
دست در آن جانی تاز دن
عشق ها یک کی را یکی بود
عشق نیکو ی تو عاقبت بی نکی بود
بیش عاشقان عشقهای یکی نوبر
نو جوان اولیا را حسن ها
اعجب صورت اعجب
جو دو دمعشقی از اول جهان
جون بکر عاشق نو اسیر عاشقان

عشق آن دنده کزین کو با نیست
وزدرانی بوزده بر اسب مست
عشق آن کزین کرجل
باشد ز عشق و کار
واکی عشق مرد کان بینده نخست
عشق مرد سوی آینده
عشق آینده بر دوان
مرد جار بر هر کرمه کرد
هر جو عشق فرش بر خاصه ساخت
کو نماند حوار یا کنده

باچون طفل مرد کار شود
تیغ چوبین ذوالفقار شود
دار دنیا کار او
اشتغال بجز یغ ز بیا
مشاهده کر مشاهده
شما دیر بسی کار با کی
عشق باشد تو که نوکر
ازان او باشد بمجنون
وانقطاع جانان
باید باز کر دن
سیم بنیاد

وکرچه در جنت کان نو دو عجب چه نکا
نظر عاشق جمال نو هر نو نقل
پیشه دار و در برابر
وانکه در چهار ماه
ابر بخشد دیده
عشق است مرد
وسیاد
عاشق ز عاشق طفل خوبی بیوست
تیغ چوبین ازان ده نه دست

غیر انظر بود هر یعقوب را
بو دار یوسف غذا آن خوب را
کوزه گون نزهت و کوزه یکی
تا نماند در یقین غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو و آب جو

عاشق آن صنع شو در شکر و صبر
عاشق مصنوع ها کی چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد این چه دارد ای گزین
زانکه کم یابست آن در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد ده روز جماد
رو [illegible] بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است
دولتش از آب حیوان ساقی است
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

از گل از گلی سنان دان جمال
از گلی خشک میگردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند

از زر اندود و صفاتش بازکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است
زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود
تو بر آن خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان

مست معشوق آنکه او یکتو بود
جنبش و منتهای بت او بود
نور آن رخسار بر ماند زتار
بین مشو فانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
عقل را و روح را گربین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دیده جان را که کحالی بین بود

سینه را آن نور چون گلشن کند
دیده را و روح را روشن کند
آنکه گرد او در رخ خوبانت رنگ
نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می‌نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بی رنگت کند آنگه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جهان هر عاشق را ... کز هر طرف که بنگرد روی دلدار بیند این معنی دقیق روی نماید اگر باقی بود و خود را بیند چون فانی باشد و نگرد کز دیده چشم او خود را نبیند بل نبیند ... هر قدرت ... از این معنی ...
گردد آن چهره ز لیلی بر صور
پس نماید نقش او ... نظر

چونکه سو سوی او نیکری
فانی از نقش خود گردد ای پسر
بعد از آن هر سو بنگر دانی خوش عذار
روی او را بینی او را اختیار
بعد بی رو روشنان یزدان فرد
نقش جهت را مظهر آیات کرد
آیه جانب کلامش را بنگر
از زبان حق ... باقی
بهر این فرمود با این اسم او
جهت و ... فثم وجهه

از عطش گر در قدح آبی خورد
در درون آب حق را ناظر بود
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو
پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بیند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق ماسوی معشوق و انقطاع او از دست او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن کی بالاشی فلیعث ... اثار ... الا بذل الروح والجسد ... اول ...

دست کسی بر نرسد بر شاخ هویت تو
تا ز لابت او ز هیچ وین بر نکنی
... بود عشق نتوان تا فتنی
هیچکس سر عشق نتوان باختنی
هرکسی را خود دو با ... حسنی
با هزاران پا و سر این ... درست
زین سبب ... ها شد کل هر
هست این ... هر دم گرم تر
هیچ کس ... تا نگردد او فنا
بینشت رود در بارگاه کبریا

عاشقست و حضرت معشوق [illegible]
کو عالم او در وجود [illegible]
[illegible]
است [illegible]
کوی جام [illegible]
[illegible]
نور وحدت [illegible]
[illegible]

از روی حقیقت [illegible]
[illegible]

هم دران دم [illegible]
[illegible]
سوی اصل خویش [illegible]
[illegible]

آنکه [illegible]
[illegible]

دل رفت [illegible]
[illegible]
عاقلان [illegible]
عاشقان [illegible]

کو [illegible]
گنج [illegible]
[illegible]

کوی شو میکرد در میدان عشق
خط غلطان در خم چوگان عشق
[illegible]

[illegible]
کفت [illegible]
[illegible]

این دو هم [illegible]
[illegible]

فهم کردی راز [illegible]
[illegible]

میل مجنون [illegible] لیلی [illegible]
[illegible]

مجنون [illegible]
[illegible]

چشم را از موی علت پاک کن
تا ببینی فرق فضل من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران
جان ناقص را نبیند روی دوست
چونکه جان حاسد او را کی دوست

مهتری او را نکرد تکبر علی
علی ترین و لطف پنهانی جلی
چون سالک پیمودن مقام
حبست تا نور علی در شکلی
و دل بندد ز بود و نبود
جان و هر که اعیان آب و گل

هر که جان از موسی ها کشت پاک
زود ببیند قعر ایوان سماک
ای برادر چون ببینی قصر او
زانکه در چشم دل رستی مو

از خودی رسته که حق کند
و زظلمت نور مطلق کند
در مقام دیده ور باشد او
چون نباشد نو نباشد ما
گر چه مثنوی و سیعه مقامات کی در اتحاد
منشود بر سایر مراتب حقایق اشیا
وز این جهت زیارت حقایق خواهد
وز این جهت نور حق شواهد
می توان بود مقصود
وان کان مشهود انداختن حق اند رشاده

آن اتحادی که حق سبحانه قدوس
جدا کن تجلی زاید
اتحاد نور در وجود نور او زادی
ز او به هجرت وطن حلول
هیچ کس ناشکیبد کنر
ناطقان مستغرق بشود

باش آری در این است
مسیر آن همبستگی
او در پی اوست و در آن
گفت که معشوق را بی معشوقی
گفت از عشق حق مراد است
دیگری آن نیاز دل تا

و معشوق مستی آن هم مست
بر تر از آن هم شود
زایشان سخت
دوست خود را
خود دار
آن فاتحه حق

ازمابقی این کلمات آنست که معشوق
از عاشق به مظهر خود
با او کرده خوردن
معشوق از خود و دوست دارد
دوست دارد آن آشنایی

گفت معشوق عاشق را به عاشق ان
در صبحی هی که ما را فلان بن الفلان

مرحوم از خودی دیدار عجب
باز آمد آنگاه که ذوق دل کر
گفت من دو در دو چون از فلان شوم
گر برتر بین ما از خود آر نو آه قدم
برتر از عشق خود ما را به من بشتاب
آن بیش خاص خود از طوف گویم
بیچاره آنکه در راه مراد
عاشق بیچاره گرد و گلیم
بر شود از صفات آن

منزل بی زخم آسیب تشنه
عاشقی برد تهی بار رسم
بلکه ازین کمال جود جودش برست
این صدف بر اوصاف دین گزیند
بر سر لطف باشد چه صیدم پیش
و انوار عقل و اول نظر
ای مرا که گلی مرد بیرون عشق
معشوق بسته سیر در درد بر جان نیست

دل که زو رای ایر برای دو دفع خون
آمد آخر او زخم آن چه زد فعل خون
باز نوشت سوز کرد کرد دل بگر
بار آه ز دیده بر زبان آن کفتی خون
کر که هر کو جسم کمی بر ایم
گفت او آغاز تجرب که دل را از یک
چون که نی ترسم تو از بهر غریب
گفت مجنون من به نی ترسم ز نیش
صبر من از سنگ تر است

من چو خورشید در ازدرون نور عرفان
ای که ای که کرد خورشید از در لقا
نه مجنون که مجنون معنوی خوش عقلی
جسم مجنون را ز درد و ز دوری
اندر آمد نا گهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش
گفت چاره نیست الا رگ زدنش

چو جمال دوست هر ذره ای قصد و خطر
مولانا قدس سره در مثنوی معنوی می فرماید
باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن می رسد
ای بر من همان کر من برد
تو به را جایی که بود و جوی وا
نیست گرد و چون گفت نور خطر

کرد مردی از سخن دانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است
جهد کن کز گوش در چشم آیدت
آنچه او باطل بد آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود
جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش را فرو این نقصا همراه اوست
گو مرو را در فنا در طلبه وست
بس دو چشم گوش ای صاحب نظر
مرزا صد ها درست و صد پذیر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
بین دو چشم حس خوش بین اوست
از زبان تا چشم کو پاک از نشست
صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش آن کاین گری
فرق صد چندین بود در مهتری

گوش دلاله است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
هر جوابی که ز گوش آمد بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
وصف تصویر است بهر چشم و گوش
صورت آن چشم دان نی آن گوش
عمرها باید بناز کاو د
تا که بینا از قفا افتد بجا

گر بدیوار بناشد دفع مرگ
دوست بنود که نبود شخص زیرک
آنکه او این نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود
دربیان تفصیل هر حس که کی علت
بعینه است و دیگری نشان کمان و بیان
ادراکی این آن چندان فرق است که
نقد تا نسیه دو در سخن تو بیفت
هر که علم او یقین باید رسید بستها
نقد بدل باید کرد

این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد دید با نظر در جست و جو
تا که بشناخت ز مرگ چند روی او
و اره از مرگ تا بد نجات
زانکه دید و گشت آب حیات

اورا گر صبر بود و شکل مشغول کرد
وا رهیدی از شرط رؤیت است بغفلت
موسوم شود که قال قد نسبنا
بشنو ای العزیز
یک چون در رنگ گم شد موسی تو
شب نه ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین نور خیال اندرون

در تو او و بیرون است و با وجود این زبی
دور شده از آن مرتبها از او ذات ضیا
غافل شود از غیبت ضیا او و تحقیق نماید
کرده ای مراتب را مر دو بر بوده است
همچنین نور هستی حقیقی که ظلمت عیانی
و مرئی او داد اگر شی کان در اکر او حق است
خلق از او ذکر آن غافلند و از غفلت
بواسطه دوام ظهور و عدم غیبت او
و چون کسی رشد هیچ موجود از ظهور
وجود ذات باشد هیچ نیست که ازلی در

چون بگذرد و نشر جوش از نجات
پس عیانی کرد و شش دیده خطاب
هر که دید این بحر را ماهی است
هر که دید ستهرا او تهی است
چون تو بی رنگی نه بینی روی دوست
وقت بی رنگی چه دانی مغز و پوست
تا ببینی سبز و سرخ و فور را
تا نبینی پیش از این سه نور را
ببین الوان و اشکال دیگر
بواسطه ضیا است که محاط است با نها

زین قدم زین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراز هر احمق شود
در گذر از این جمله تن را در نظر
در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

بس زبس می بیند او و اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید
بیش ازین عقل باشد تا بگور
وان صاحب دل بود تا نفخ صور
این خود از گور و خاکی نگذرد
وین قدم عرصه عجب نسپرد

گشاده میکنند
آن نظرهای که آن افزود نیست
جز رونده جز رونده بود نیست
چونکه سد پیش بند پس نماند
نسنه کز چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پیش افکند او بیدید
آنچه خواهد گشت تا محشر بدید
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

آدمی دیده است و باقی پوست است
دید آن باشد که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به
دوست کو باقی نباشد دور به
دو سر انگشت را بر چشم نه
هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز انگشت نفس شوم نیست
دربیان نظر رونده کان ره گیرد
از پیش بر دیشت اند و اسرار ابد و ازل

گر ببوی دل دران می آمدند
قوم باده این جهان بگذاشتند
چون بیفزاید می توفیق را
قوت حق بشکند ابریق را
قطره از باده های آسمان
بر کند جان را ز می و ز ساقیان
بهر مخمور خدا آب طهور
بهر مرغ کور مست از آب شور
[illegible] مستی دلا [illegible]
مست حق مست حق [illegible]

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار ازان می بود مست
زان گرو می کرد بیخود پا و دست
تا چو مستان [illegible] املاک را
[illegible] جلالت [illegible] پاک را

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم
جان شیرین را گروگان می دهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار چون شد از دبور
مست حق ناید بخود از نفخ صور
[illegible]
[illegible]

جوش کرده [illegible] ازان [illegible]
[illegible]
تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا
باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما
چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

این جهان و راز او این دو هوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا نفس است [illegible] این کرد کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ان بلی بلکفت خواهم عاقلی
من نه نوشت دارم او در مشکلی
ای او در گفتش که ای فرزند من
نیست عاقل چونکه این مجنون من
بر یکی کشته سوار و بکر فلان
میدواند در میان کودکان
فره واکرده بیابان را چنان
او درین دیوانگی چون خشت ست
کس نداند از خود او رسته است
چونکه او مرد خوش او دیوانه ساخت

زنی و جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان گریز
زهر نوشش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آن که حال خود را از نیک عاقلان مخفی
در مجالس جنون را جلوه میداد

زیرکی سباحی آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

هرچه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست
چاره کو بهتر ز دیوانگی
بگسلد صد بند از دیوانگی
عقول و دیگران که در سلوک برنخورد
اینکه تفرقه و تحقیق تفرقه
این ما موجب جمعیت تمام باشد
قدس سره
ذو النون ... بنگ تحف و حرمت
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرید بیلم آن زنجیر را
گر درم سلسله تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاقلان چندان صدای ...
پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه ... دانش شود
از همه دم بند خواهم از هوس

کو خیالی کو بیاد و در بارگی
کوش و هوشی کو که در قیدی رسی
باده او در خود همه هوش ست
خلق او بحر او هم کوش ست
بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بردرم
چون بهر دم نهم کوبم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

ذره‌ای از عقل و هوشم گر بجست
این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجا
ما سواک للعقول مرتجی
هل جنون فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الثواب

او دلی را کز سران نشنیده بود
دیدم او را همی شود
کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون
در جنون حال مراعات ادب
چون نباشد در بود باشد عجب
چونکه بیلم دید مند و سانیز به
از فرخ امید برده شد عرب

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را احکام این آثار نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نی پیروزه است

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

نیست کابد زبون شاه فرد
صد هزاران ... و مغز آن بکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط گشت شد بی دست و پا
عاقلا مجنون حقیم بی قرار
در جنون بیچون نسیم معذور دار
جنون الهی دنا بود بود دن
در تواتر صدمات سطوت نامتناهی
و تجلی از مراتب تمیز و نفوذ بر طرف شد
و مرکب همت نبوی میدان بیخودی تازان
بجنانکه زبود

هست چون که خماری نبود و شش
جوکه بر حیرت داری نبود و شش
آنچنان مست مباش ای بی خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد از مستان که چون می بخورند
عقلهای پخته حسرت میبرند
آنکه مرداری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معتقست

قرب بیچون چون نباشد ای عمو
که نباید بر کجنبد عقل آن را
نور چشم و مردمک در دیده‌ها
[illegible]
عالم خلقت با سوی جهات
بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم
بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بود عقل و علام البیان
عقلها از عقل و جانها هم ز جان

بیش قاصر دیدن او [illegible]
از سکون و جنبش در امتحان
[illegible]
بیداران عقلش علامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی
از علامت کی ترا [illegible]
چون ببینی قرب عقل [illegible]
[illegible] قرب خورشید وجود
قرب بیچون است عقلت را بتو
نیست چپ و راست پس پیش نو

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب
[illegible]
چون فرو دید [illegible]

قرب نه بالا نه پستی رفتنست
قرب حق از حبس هستی رستنست
کارگاه و گنج حق در نیستیست
غره هستی چه دانی نیست چیست

[illegible]

[illegible]

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات از تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم
حملهشان از باد باشد دم بدم
ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما
حملهشان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست یا رب کم مباد

تو در آن دم چون آتشی [illegible]
دیده دل ساز و بید و خیالات [illegible]
تا ازین معاصیت و درین حال گوینده
وشنونده جدا و نیست
خود [illegible] و خود شنو و غیر نیست
فی ما نطق غیر کما [illegible]
سوی من [illegible]
این کلام [illegible] و این مقام
ما چو نابیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر
فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
امّا قرب نفلی مقام محبوبیت است
مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا

کو بلندی می کند گاهیش پست
کو درستی میکند گاهی شکست
کو زبونش میکند گاهی پیش
کو گلستان میکند گاهی بیابان
اشکار بیم اینچنین دای کرامت
گوی چوگان نیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو
می دمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط گذار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

ما زبیت اذ رمیت کفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
او رمیت اذ رمیت بی ونیست
همچنین قال [illegible]
ما کسیم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
این چنین چون عکس بیت باوجد
عاجزی بگرفت و داد و عجب

دیده ام در صوفیان اندر شبان
ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد
بخل می آرد سخا را میبرد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جام اندر دست خیالی بود
ور نه از خود چون بمیرد باد در
مشتری [illegible] بود
ور نه از خود چون شود برپا شقی

یک زمان از وی عنایت برکند
عقل زیرک ابلهیها می کند
زانکه قلبش [illegible] در حکم اوست
نقشها را [illegible]
بیم کردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر با خبر گر بی خبر
در کف نقاش باشد محتضر

گفت آن مور [illegible] و بیست
که هیچ [illegible] زورش نقش بیست
همچنین میرفت [illegible]
بهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
که بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد
بی زتقلیب خدا باشد جماد

آن مور بچه نه بیند در قلم
فعل بپندار و نجنبد از قلم
مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن و گلی ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور
وین قلم در فعل فرعست و اثر

گر مرا اسپ کند آن شوم
ور مرا اسب کند [illegible]
گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

قرب دو نوعست فرائضی و نفلی
امّا قرب فرضی مرتبه ایست که بنده در مقام فنا
حالی دست دهد که خود و غیر خود نشود
تا مرد اختیار که از لوازم شعور است بکلی
سلب شعور از وی منتفی گردد و امور غیبیت
الهی باشد چنانکه حق تعالی خواهد کار فرماید
و نکته تو اوز بیت اذ رمیت و برزبان آید
علیه السلام ابن عبده بسبب تعالی [illegible]
اوصاف او از بیت و من شنیدم
الهی کوسا ز دم من ازو شوم

جان بی تو نزدیک تو دوری از و
قرب حق را چون بدانی ای عمو
و نحن اقرب الیه من حبل الورید
تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دورانداز تر او دورتر
از چنین گنجست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر
می زند خورشید از کهسار سر

ذات پاکش را فنا و ابدیست
تا ابد در ابدیست لامکان است
نقش فانی والسلام [illegible]
غیر نقش وی غیر ایجا [illegible]
گر ببینی کرکسی سوی خود کشی
ور ز فی برآیی بر خود [illegible]
ور ببینی دیو و شیطان هم تو بی
ور ببینی عیسی مریم تو بی
او نه اینست و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

نیم دانش [illegible]
جان ببرد [illegible] خود را [illegible]
[illegible] و آن مریدان [illegible]
[illegible]
چون تو آن مردم [illegible]
[illegible]

هر که اندر [illegible] بی خلید
[illegible] بر تن او خود می برید
[illegible] و آن مریدان [illegible]
[illegible]
[illegible] زخم [illegible]
[illegible]
دل نداری [illegible] زخم گران

گر چو آن از لب [illegible]
هر که او بی حق نگفت او کافرست
چون همان [illegible] پرواز کرد
عقل ابلیس [illegible] آغاز کرد
زان قوی [illegible]
[illegible] الا خدا
[illegible]
[illegible] نشسته ند

جون پر باز [illegible]
گرد [illegible] چون بود
[illegible]
[illegible] پرده کرد
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حالی کند

جون ببری غالب شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از پری [illegible]

چون وجهت کرد آن آزاده مرد
هر مریدی کاو دری آماده کرد
[illegible]
عشق [illegible] خاطر برفت
صبح [illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
سایه [illegible] آفتاب

بازیرسان آن نفر [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون چنین [illegible]

[illegible] اختیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او نبیست [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر کجا ابراهیم ادهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بادها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور بعلم [illegible]

چون

نقل بر نقلست و می بر می ملا
بر مثال روغن اندر گنج صلا
سرکز دست اندر حصیری میشود
سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک کو سنگ تافت
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند
روح شد منصور انا الحق میکند
زان شراب لعل لعل جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

[illegible]
بشنو [illegible] طوطیان با نگ در
شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
اشتروا یا قوم قد جا الفرج
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
گر همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بیاید عاشق در بستر
[illegible]
[illegible]

یک عشق عاشقان تن زو کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
[illegible]
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

از بن و [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
بس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
و السلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون رسید اینجا سخن در لب بست
چون رسید اینجا قلم درهم شکست
[illegible]
و الله اعلم بالرشد
[illegible]

قلک زد و دام کرد و دل ستان می جستم
بس جان دادم که ای قاه در طلب وصال
بنشستم چو خوش جا دوست و دم نیز همی
کر بیگانه و ز سرو و در قدس سر تره

چون بیم در خلوت دستان او
چون بیاسایم قرب جان و روز او
بی وصال روی بی روز افروز او
عاشق بر تیغ خونریز درد خویش
بهر گشتن دل نشانه وز درد خویش

نعت و الی و احکام امیات ذات اختلاف
تجلیات و اضافه ای صفات ذات نیست
نو عیت هذا ان لیلی بدر نعمت
واین نفی ای الیقین یجمع الاتمام
فلا تحسب ولا اتحد ما بر نتمی
سوی ان جنبه که من چشم بی اچا
وحضرت هم در این معنی همچو ما بد
ای دوست سر اسر ایها مکان می جستم
هر دم خبرت از این وان می جستم
تو در دل و من بر اجانای می جستم

در نکو بدیکت ز ان چشم و نی است
بیکران ذون نوبر سختی ز در دل تر
ان جلیش ان کو طبیا ن و ابدا
سوی نه خواهی بنیر سختی با ملیند
ادنی ما لیقطر ابه عاشقی در قرآن
ومیا لعد کرد در طلب صحا ما انکو ان
عما لیت خواه بحت اخاطه و معیت
الاتر ان جلیش محیط و خواه بوشاطر
عدم نقوط ران و مغایرت و هو ام لعد
الواحد کوا [illegible]

این دو شرست و علیو اوانا بسند
بکب بنه تر سی ای زن ان بدر ست همه
ادبیلی ای فقر و ان رنج و رو زن
دنیا نکس تر کر خویی علی و تحق
بیکد امد نحی و بعد حق بهست
گرچه او صومو تختست و فهست
بیکی این همه بعدای منحی
رنج کا نم و حی کر ز و ازلیق
کو نیست چون نو ای ریگزار من

نقد کمبوده است و حیات ای صنم
از منست این همه دو همت وصبر
اسیبش برهم و بنهو
بس ورزش دیو و رنج تو در
کفت از این سخن مش را مش قودار
کس که کی مش کجو دو بیمار ودو
کفت ای از زن یک سوالت بکنم
مرد و در دیستم چون آمد فتم
کاری زدم و ز نش مرا خو وطلاق
این تراکه و تری تو خود زان

بعد لو زرکت با ور د و ثما ل
خاتمه به عزی کو بعد وصال
ور بیخ رنجان امدم کر دل نجا
ان که لای زن شوی خود را کفت هی
ای مرد ات این کرده طی
هیچ بیا ره خیدا نی جرا
تا بی بد ستم در بی خوا ری جرا
کفت سومن بیقوه جاره مکم
کرچه عوام دست و بامیز نم

جورد و ران و مرا ان زمن لاهت
سهل بناز بعد غفو و غفلت
ز انکه انیها بکیر و ان تکرد
دولت ان از دیا ما ان که برد
با کیتم او بدیا ای ا و
حالم فسرح کی جرح در من
ریح را ای ما کی از انوار ما
کر ز اسیب ونیست ور دیا
بار شب ور روز بجهد وی ره
جان فریب و دید او ور دی ره

هر کی در بی بر دم موصول جوست
وقت او اوست کان فود عین اوست
بیس بیخبر و فیع او ان و حاجز و
لا شاکد ر علط سو وابرا و
جون در دستی احقیقت وصال
نجی بیت بجهدکن تا بیان بجون وصال
بیار غو وان همی بعد دوف ان طسط
ان نو بنی بعدت بیرون ای
غرض از این عرض به کنیز وهم جان بر روان
عز لغ از این سر جیه فون در درست

کی بیایی می برا ر و دوی زاحصل
بار کرد و زبینا ر سوی و صل
این نمی تعلق ر اه جون ره برد
بیم نسبت عدیهت وحلمت این جود
زنی ودیت کرده ما مصطفی
کخت کم جو بیع در ذات خدا
انکو ار و ذات او تفکر کرد جمیت
وحقیقت ان نظر و ر ذات بخمیت
مت ان بندار او ز ابر ار و
صد عجبر از ان برده اما د ا له

شادی او از در کرده و نقد و رحامی
عقل جون بحیث و روش طرو مید
این تعلق را لی نیست و حوک
عقلها در ان بیش جون زبون
لی تعلق نیست جونی تو ی
وان تعلق هست بجون ای عمو
از ان که وصل و وصل حهخ ز ور دار
غیر فصل و وصل نه اند پیش انکا
غیر فصل و وصل بی باز ز بیل
بیکی بابهو نیست و بسان نیست عقلیل

نای هم است هیکو بدیهبند انکه اهل انتقال
بجهت وانکی از بیجون هوان در
نباید ز نبی ای الفصال جان باید عقل
وز خوم نتیجه هیچ در هیچ ان و ان
سخای انه و قدس سره

ای خوای جان باید بیوسته
هیچ این جان باید تا نندوه حسن
تا بر نور حسم با بهست جفت
نور دل در نقطه خون نهفت

با غو فوم کنت وجلس ولفر و ز
خبر و ز نوجسم بر اکسیند سوز
بیا جان سوی جانم مرنر ستر
بوس با یاری مهر با غم میر
ا تا بعد ما جان بحسن می آیدم
ما جان بدیک ای ز اسلام و کم
و لا وا ل دست ازو ال وصال برد عالم
غفلت ازو ه و بر ی ن بز ه ستکان بر کسی
کسی کو هیر ان ان ان الصال ترا در کمی

تو چو کری در جهان عجب در
از دو رخت و ز عنایی بیخبر
آن یکی کری که کرد در سبب
یک جانش از برون صاحب هم
جنبش و دانش فقد سبب را
بر نشاید پس آن اسباب را
قطره خود را بخیمه افکند
ها از اینجا جانب در با کشد
عارفان را جنس همت آن بجو
که در یا کرد و آن چشمه بجو

جان شرح و بیانها تقوی را معرفت
سر معرفت طمول نز سالفت
ز بهر اندر کاشتن کوشید مثبت
معرفت آن گنج مدار بیدار هست
آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت
زر را اغیار پنداری همی
شادی و حزن ما شد حرف های
آسمان یار بین که سبب دان
کز در حقد و رتشیشه حیات

صورتش کم من چو دانم فیصل را
پیشکی دانه ز اسرائیل را
این سخن هم راست است از روی آن
گر کما هیت ندانستی بدان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
افتخار مرکب اتحاد است
مرحبا و مرحبا و عقل شست

گرگسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر
گر بگویی من چه دانم قوم را
فتح و بیانش کنند در واضح تر
راست میگوی که دانی و ماهر
گر چه ماهیت ندانی از نوح شک
چو بگویی من چه دانم نوح را
همچو او بی دانداو را ای فتی

وای ان زنی چنان نامحرم زنم و در
قدر نی بکمالش و فضایلش
پس عکس و ارادتش در ...
گر ان ای برابر گفت و قوت اینجا
همچنین در صفاتش و ضرب زینی
...
فضایل صحبت مراد ای پس
شرح احوال بیان و معرفت کمال
پس برگه ابراهیم زند و تمام
در بگوی که ندانم زنده و نیست

الله وآله ان فی اختلاف ... اهلیت
...
وعلی کل ... ایمان
... ابدیات...
...
بر کار و عجب ... آرام
...

در شرح این مسائل ... یا خشند
عشق ... سوریه ... الحق
... در یامعرفت ... آنرا
اول معرفت ... عرفت
با عبادت ... اینجا
مگو آنان ... ظهور
... فرق ...
... صادق

عشق در زکار از فراق و جستار
چه بجای اندار یا کند که ... تو
دو رخ از فراق جانان سو
پیدا از فرق جانان اندر
گر بگویم از فراق چون شرار
ما فیها ... یک بود از صبح قرار
بیش شرح سوزان کم ... شرح
... در ... کوه
سوکوار ... سمعید ... بیرانه

تلخ تو از فرقت تو هیچ ...
در فراقت ... کالجاح ...
صد هزاران مرکز تلخ ... تو
پیش ... قرار ... روی تو
رحم کن برو تو ... روی تو
فرقت تلخ تو چون ... خواهد ... شد
دل ز بدبخت و ... آن کس بود
کرد فراق ... در ... پرس بود
از فراق این ... شود
ور ... این ... شود

انجمن ما پای کار ... قرار او
جان ... دیدهٔ ... زار او
انجمن ما ... پیدا ... او ...
کالجان ما ... پست
آن ... چهره ... او ...
از تن ... در ... گو
شرح ... بلبل ... گو
شرح بلبل ... ازبهر خدا
از فراق ... تلخ ... بگوید
هر چه ... امید ... مکن

من علم الکون ... سیم
با سر ... و با روی ... هم
دیدهٔ کو ... و وصلش ...
انجمن ... سفید ... دیگر
خلق ... و سر ای آن ...
آن ... اضطراب
کو ... بود سرای ... او
بر ... کاتبان ... او
ابدان ... گونی ... تو ...
آن ... با ساطور قصاب

صد ره ... بود ... کو ... نه
بر مقام ... عشق ... نزد
صبر ... سر ... مردان ...
داد گذشت ... از غم ...
ای ... خطاب ... و ...
در ... است ... سر دی ...
بر کو ... نیم ... یا کن ...
قسم ... کو ... جار اجزا ... من
استم ... قوت ... من
چون ... قادم ... زار ... کشتم

در دو رون یک ذره نور عالم [illegible]
[illegible] موقف ای صنم
[illegible]

الا هو لا تعقل کیف هو ولا هو
[illegible]

ای که اندر چشم تو رستگار است
[illegible] چون و ذات
[illegible]
خود ندانسته آفتاب را [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
سایه کی بود دلیل [illegible]
[illegible]
بس کجا داند [illegible]

این جلالت در دلالت صفا [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
ذات [illegible] صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست
حق نزائیدست او لم یولدست
[illegible]

از جبینت ظلمات [illegible]
[illegible]

نشانه

نشانه ازین نشانی ذات چنین [illegible]
[illegible]

استماع نموده و از کرمشاه [illegible]
[illegible]

ذکر جمیع خیال [illegible]
[illegible]

[illegible]

موسیا آداب دا…
سوخته جان و روا…
عاشقان را هر نفـ…
بر ده ویران…
گر خطا گوید ورا…
ور بود پر خون…
خون شهیدان را ز…
وین خطا از صد…
ملت عشق از…
عاشقان را مذهـ…

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی کان نمی‌آید بگفت
شرح این را گر بگویم ابلهیست
زانکه شرح آن ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را بر کنند
ور نویسم بس قلمها بشکنند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء
بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
حال من اکنون برون از گفتنست
این چه میگویم نه احوال منست
محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست
لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شرح

شرح حق پایان ندارد همچو حق
هین دهن بربند و برگردان ورق

تمثیل

قطره‌ها را از بیجهت شاه
داده بیجان را شد از کرم او درد و
میوه کال و معان بیجا کرده و چون با میوه
حالت نمی‌بیند شیخ بگهها مختلف بدید آمد
دم هر یک بحث شان خود از دلیل شان
دو را فنا دیدند

پیش بحکم همه قطره و دستان است
کل شیء غیر وجه الله فناست

چون مجلی گرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست
وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آن مگو چون در اشارت نایدست
دم مزن چون در عبارت نایدست
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان
یکی رو در عالم دارد زبان
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
وان دگر مر گفت او را کرده جرح

هر کسی نوعی دگر در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت
وان دگر در هر دو طعنه میزند
وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند
تا گمان آید که ایشان زان دهند
در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

تمثیل

در بیان تفاوت راهها مرجع
بحث و اختلاف لفظی بیش نیست از این
نکته را اهل جمعیت شناسد صاحب توفیق
کما قال قدس سره

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم
… عرب بد گفت لا
… انگوری دغا
… لفظکم
… زنم

صورتش شمع آید او در وصف لا
[illegible] انبیا و او لیا
وانچنان کان ابرش باشد پرده بند
[illegible]
[illegible] صباح روشنی
[illegible]

هم فزایت دار او ان کرد و غبار
[illegible]
ابر اگر شد [illegible]
[illegible]

ان زمان [illegible] نور بود
شمع فانی سایه [illegible] بود
ابر [illegible] سایه بیفکند [illegible]
[illegible]
این بدان ما [illegible] آفرینش کرد

شمع چون در نار شد کلی فنا
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورت بجوئی بر بهار
بر خلاف موم شمع جسم کاه
تا شود کم گردد افزون نور جاه
[illegible]
آن شعاع شمع فانی [illegible]

چون فنا شی از فقر پیدا شود
او محمد وار بی سایه بود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
گفت من هم در فنا بگریختم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقانرا مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کار آمد نیستی
[illegible]
جمله استاده [illegible]
[illegible]

[illegible]
نیست شو تا هست گردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چندان ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه
پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل
[illegible]
[illegible]

هر که دارد روی خوب با نظام
طالب آیینه باشد والسلام
[illegible]
هستی اندر نیستی بتوان نمود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جوینده درگاه خدا
چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

گم شدن در گم شدن دین منست
نیستی در هست آیین منست
[illegible]
[illegible]
چون فنا اینجا رسید و [illegible]
[illegible] عاشق جان [illegible]
جان جان [illegible]
[illegible]
[illegible] فرماید

اولم خون گشت و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق زارم [illegible] خویشتن
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو
[illegible]
جوع جوع جوع چون خورم [illegible]

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی تخت و بهترین جاهی کشد
جان بستاند و صد جانش دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد
[illegible] مرد نیست
[illegible] تو عجب نیست
[illegible]



در بیان فنای بیخودان در بقای حق
اندر [illegible] نور [illegible] هر روز
و تبدیل کردن از قصه [illegible]
[illegible] اشارت [illegible]
در پیش ظهور باد
فرمود [illegible]
[illegible]

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری
شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را از این غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از کی میخواهی بگو

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته است هان ای دادگر
مشنوی از خصم بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

[illegible]
من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم من با دست و در فرمان تست
گفت قول تست برهان و درست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست



گفت من گفتش
بر هیچ خواهی بود و نظام و مرتبت
تمام را چو آتش هجر و فراق
کی بر دل وا [illegible]
چون نوبت تو هنوز از نور نفاق
سوختن باید ترا از نار تفت
رفت آن مسکین [illegible] در سفر
در فراق دوست سوز پیدا
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
باز گرد خانه و انباز گشت

[illegible]

گر همی خواهی که [illegible]
[illegible] چون شب خود را بروز
[illegible] در هست آن [illegible] نواز
[illegible] در کیمیا اندر گداز
[illegible] هر کس من و ما جز نه
[illegible] او و بر لای نشد

حکایت

[illegible] او گفت [illegible]
[illegible] ره ندارد
آن یکی آمد [illegible] بلاد
گفت با [illegible] که ای معتمد

[illegible] خود [illegible] گردد [illegible] والبطالعین
[illegible] نشود [illegible] قدس سره
[illegible] و توحید محقق
تمامیه کما قال قدس سره

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

[illegible] توحید [illegible]
[illegible] گویند و آن [illegible]
که علم یقین [illegible]
[illegible] طریق تصوف
[illegible] یقین [illegible]
[illegible]